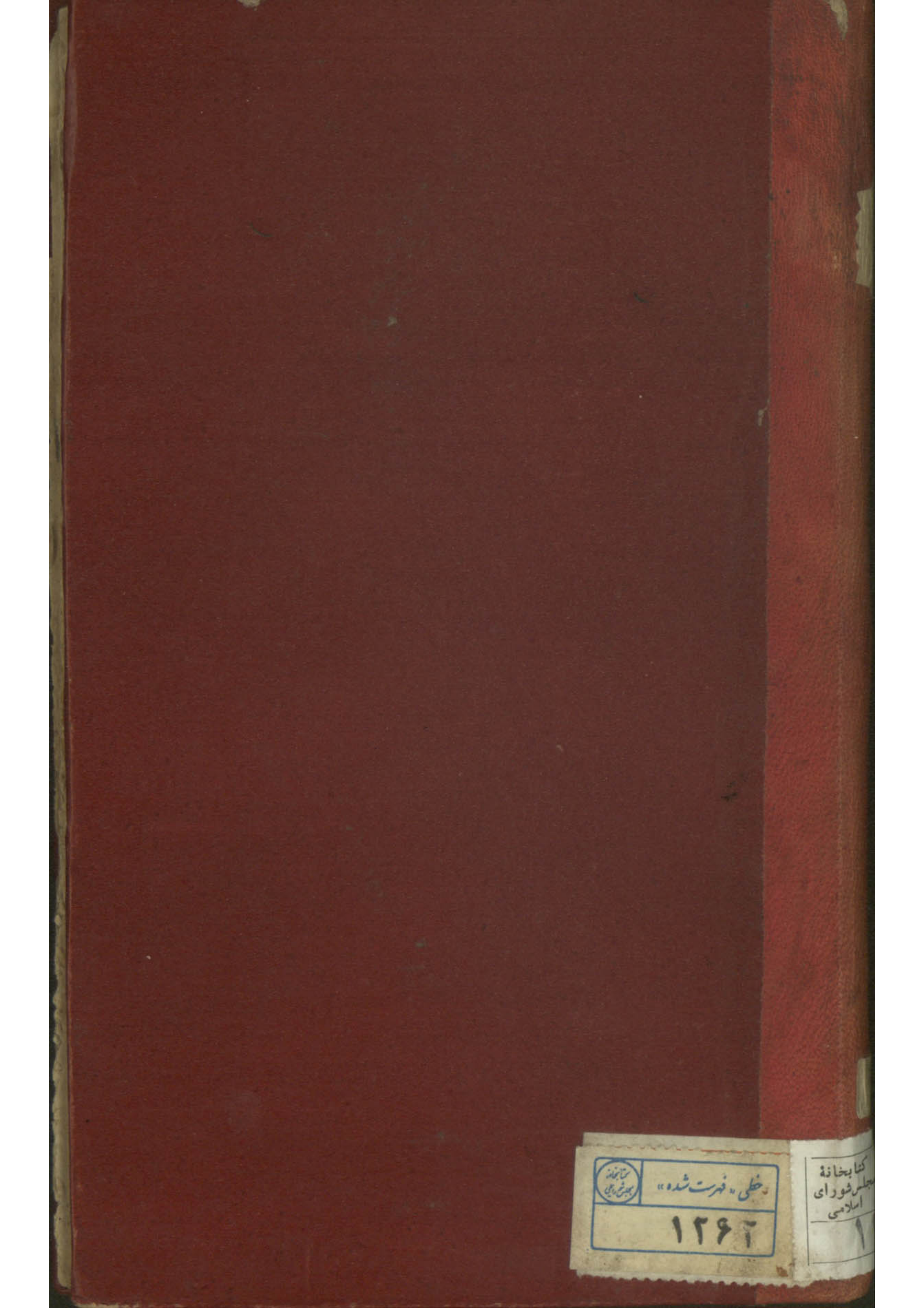
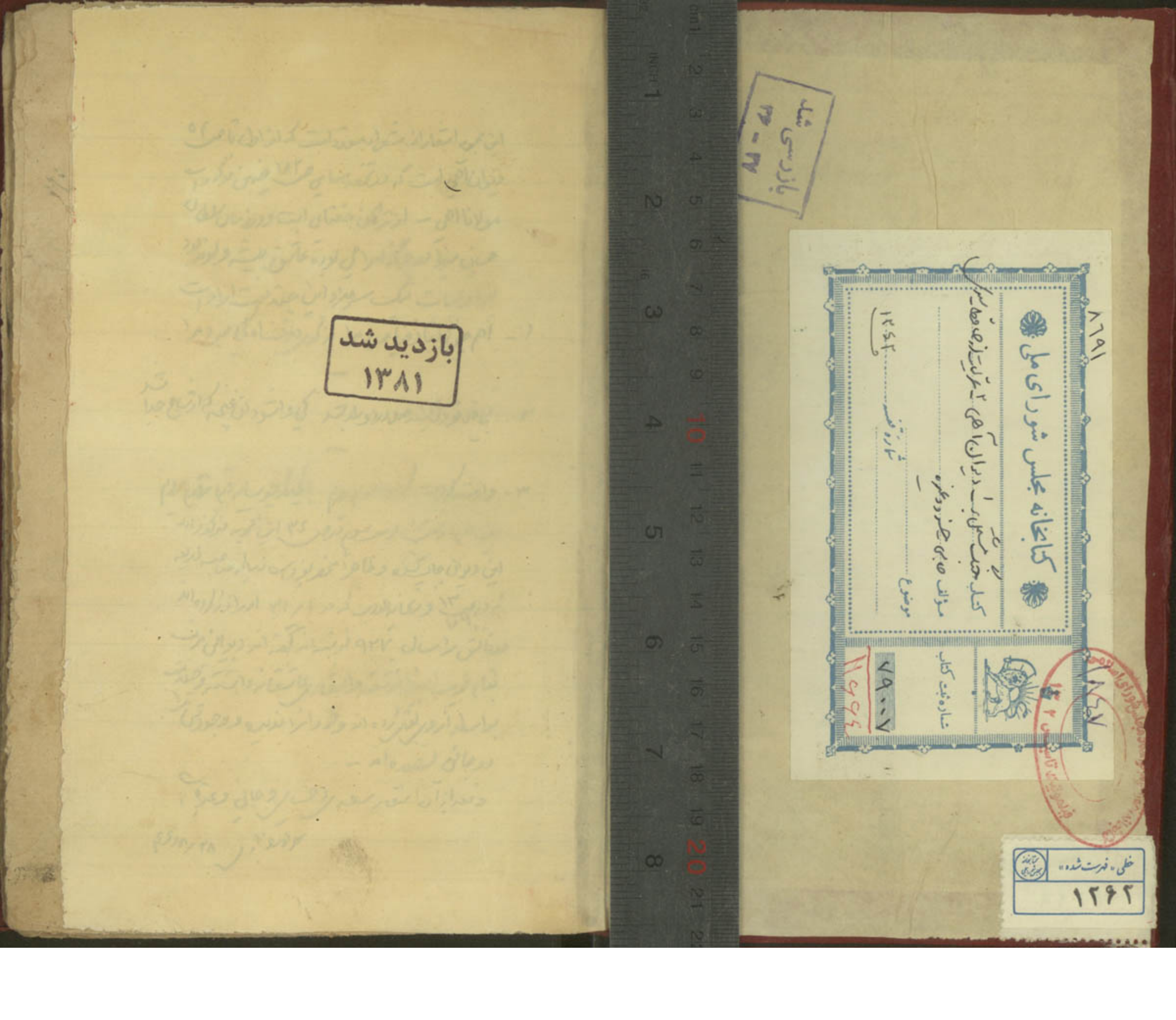

خطی «فهرست شده»
۱۲۶۲
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۲۶۲


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی

این مجموعه اشعار از شعراء متعدد است که از اول تا ص ۵۴
دیوان آهی است که در تحفهٔ سامی ص ۱۸۲ چنین مذکور است
مولانا آهی — از ترکان جغتای است و در زمان سلطان
حسین میرزا در درگاه امرا می‌بوده عاشق پیشه و لوند بود
از او ابیات نمک سر میزد این چند بیت از اوست

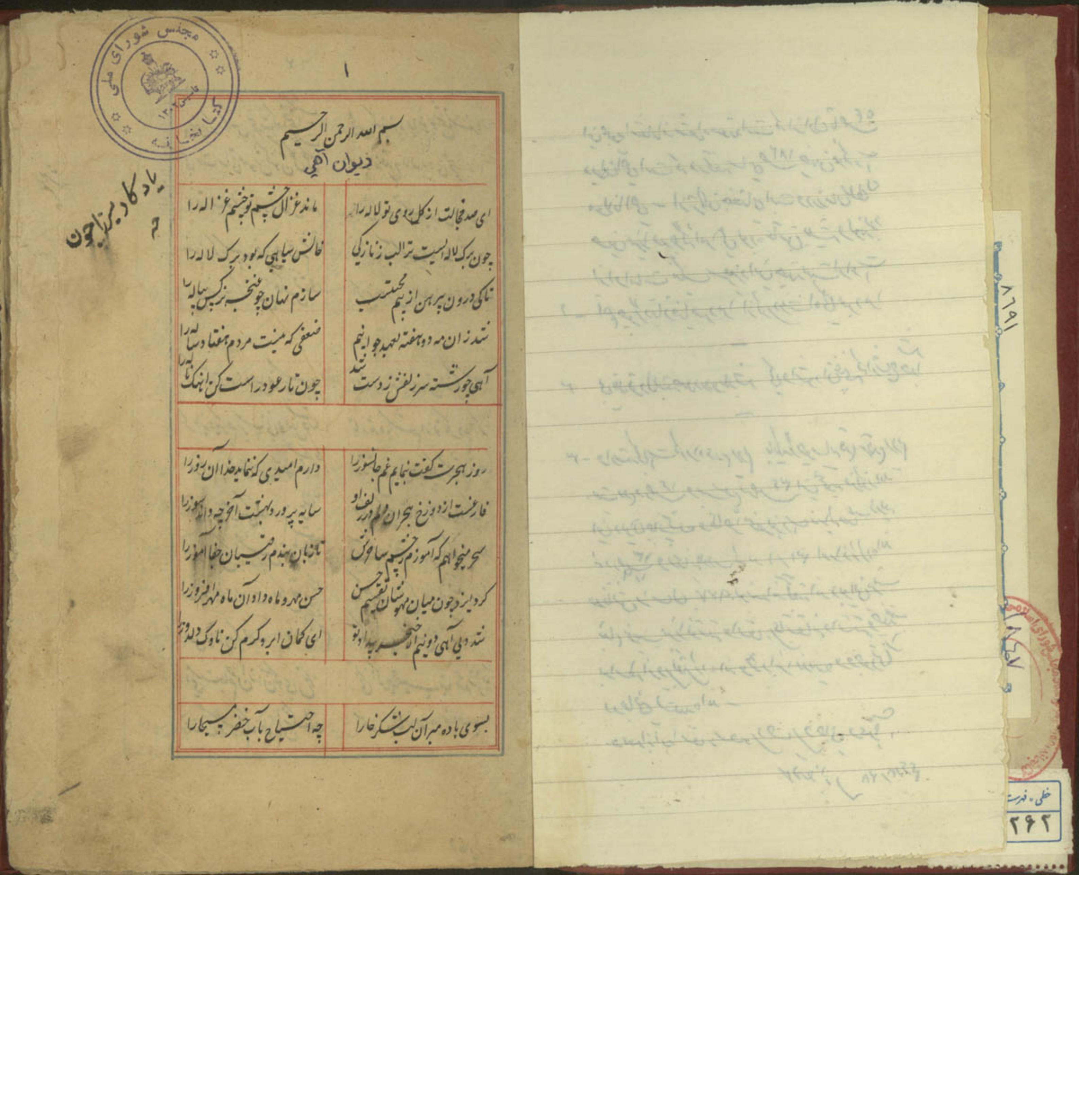
۱ — آهم چو گردباد ز جا میبرد مرا / از کوی دوست تا بکجا میبرد مرا

۲ — بی قد تو دل بسته صد درد و بلا شد / کی وا شود آن غنچه که از شاخ جدا شد

۳ — وارسته کجاست که ره عدم روم / باید که چو سایه قدم بر قدم روم

بیت دوم در ص ۱۲ و بیت سوم در ص ۳۶ این مجموعه مذکور است
این دیوان چاپ نشده و ظاهراً منحصر بوده است زیرا که صاحب ذریعه
که در ص ۱۳/۱/۹ و ریحانة الادب که در ۱/۳۱ او را ذکر کرده اند
وفاتش را سال ۹۲۷ نوشته اند گفته اند دیوانی مرتب
بنام غریب میرزا نوشته و اشعار عاشقانه داشته و چند بیت
بواسطه از وی نقل کرده اند و خود دیوان را ندیده و وجودش را
در جائی ننوشته اند —
و بعد از آن اشعار سعدی و حسن و جامی و عراقی است

[signature] ۴۲/۱۲/۲۸



بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان آهی

ای صد خجالت از گل روی تو لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

چون برگ لاله ایست ترا لب ز نازکی — خالش سیاهی که بود برگ لاله را

تاکی درون پیرهن از بیم محتسب — سازم نهان چو غنچه نرگس پیاله را

شد زان مه دو هفته بعهد جوانیم — ضعفی که منت مردم هفتاد ساله را

آهی چو رشته سر زلفش ز دست شد — چون تار عود راست کن آهنگ ناله را

روز هجرت گفت نمایم غم جانسوز را — دارم امیدی که ننماید خدا آن روز را

فارغست از دوزخ هجران و ظلم در لطف او — سایه پرورد بهشت آخر چه داند سوز را

سحر میخواهم که آموزم ز چشم ساحرش — تا زبان بندم رقیبان خطا آموز را

کرد ایزد چون میان مهوشان تقسیم حسن — حسن مهر و ماه داد آن ماه مهر افروز را

شد دلی آهی دو نیم از خنجر بیداد تو — ای کمان ابرو کرم کن ناوک دلدوز را

بسوی باده مبر آن لب شکر خا را — چه احتیاج باب خضر مسیحا را

چنین کز آتش هجرت کباب شد جگرم   عجب که زنده بمانم چو شمع شب‌ها را

کجاست ساقی مهوش کنون که گلگون ساخت   بهار از قدح لاله روی صحرا را

با آفتاب چه نسبت بود تعالی الله   جمال زهره جبینان ماه سیما را

سپند کرد سپهر اختر چو شام فراق   ز دود آه سیه ساختم شب‌ها را

امید هست که محتاج هیچکس نشوی   اگر بر آوری از لطف حاجت ما را

ناگسسته ام ز وصل تو ای سیمبر جدا   افتاده اند جان و تن از یکدگر جدا

گر باز دیگرم برسانی بوصل خویش   تا زنده باشم از تو نگردم دگر جدا

هر دم ز شوق لعل تو خونابه جگرم   از زخم دل جدا و ز چشم تر جدا

من نیستم سگی که روم ز آستان تو   مرگم ز آستان تو سازد مگر جدا

دور از چمن اسیر قفس مانده بلبلی است   آهی بر او ز هجر از آن خاک در جدا

اندر رمه رخت بهشت برافکن نقاب را   مه گفت آنکه نظر آن آفتاب را

لعل تو جان گرفت بدل عارضت بخشم   بنگر دل پر آتش و چشم پر آب را

ای مست جام حسن از آن نیکوی تلخ   تلخی اگر چه عیب نباشد شراب را

چندان گریستم که ز طوفان اشک من   معموره نماند جهان خراب را

در عاشقی جفای رقیبان بود عذاب   آهی کشیده است لبی این عذاب را

خسته بودم لطف کردی آنکه پرسیدی مرا   گر ندیدم نزد دیگر نپرسیدی مرا

دل ز زلفت بسته ام چون شانه کردی زلف کج   دل بعهد خارجی جفا بر سوخت آتشیدی مرا

با منت چون آشنائی شد مکن بیگانگی   رو مکن آخر چو در اول پسندیدی مرا

از تبسم کردنت افتاد شوری در دلم   خنده کردی و نمک بر ریش پاشیدی مرا

خود بستی چون من قتل آهی این پشیمانی چرا   کردی اینجا نیک پا از رسم نخشیدی مرا

نکهت را یار خواندم زد گره از خشم ابرو   من مسکین ندانم آدمی بیند اشتم اورا

هر دم آتش پنهان دل آیدم شود روشن   من بی صبر و دل آن به که دوزم چاک پهلو را

پری رخسار من هر نوع بیدادی کند خو   ولی این بد که ننماید من از روی نیکو را

خوشا آن ساعت که چون از خاک من سازند   بر آن دیوار بر دارند نقش آن پری رو را

ز گریه چشم آهی بی تو شد خونچی   بود چون سبزه نورسته هر سوی لب جو را

گر ندانند محتسب ذوق می و میخانه را   نشکنند پیمان و هر گز نشکنند پیمانه را



میکنم سودای آن زلف پریشان آرزو / دوستان زنجیری باید من دیوانه را
دل چو جانش یافت عاقل شد ز بند زلف او / فکر دامش کی کند مرغی که بیند دانه را
من که میرم چون به بزم آشنائی / چو توانم دید با او مردم بیگانه را
انجنین کز خواب مستی چشم نگشاید / کی فتد بر من نظر آن نرگس مستانه را
روز هجر از بیخودی آهی بگوشش کی رسد / مست کی یابد شب تاریک راه خانه را

ملتفت است تا بر کرده قبای آل را / در چه لباس میکشد وه من بیچاره حال را
در قدش گریستم رحم نمود سرو من / از پی میوه باغبان آب دهد نهال را
لعل در آتش افکنی از پی سوز جان من / چو بگر تبسمی بشکنین کوته باغ آل را
جانب باغ چون شدم بی تو غم زیاده شد / گرچه برون برد ز دل گشت چمن ملال را
تلخی عیش آید ازانکه نبخشی لعل تست / در سخن آر که کی لعل شکر مقال را

اگرچه از غم تو قامت دو تاست مرا / هنوز چشم خجالت به نیست پاست مرا
چو گفتمش که دل خود دگر بکس ندهم / بغشوه گفت قد و شکل دلرباست مرا
بپای حضور ست سجده از مستی / خوشم که در قدم او حضور ماست مرا

کراست کشته شدن آرزوی دل کستی / بیار تیغ که این آرزو مراست مرا
بزم غم قدح از خون دل کشید آهی / که شد ز قد تو آهنگ ناله راست مرا

بگلگشت آمدی و ساختی شرمنده گلها را / بباغ از پا نشستی پست کردی سرو رعنا را
چو خواب آلوده بر خیزی ز شب وخوابی برون / زهی دولت که تا وابسته بر رویم نهی پا را
مسیحا شد میان خلق نام لعل جانبخشت / هم او را زنده کرد آن لعل لب نام مسیحا را
چه غم ای باغبان از سایه بیرون گر براندی / خدا پاینده دارد بر سرم آن سرو بالا را
چه گفتم در سرم هست از لب لعلت تمنائی / تبسم کرد گفت از سر برون کن این تمنا را
گرفتی زلف او آهی اگر جان در عوض خواهد / روان تسلیم کن با او مده از دست سودا را

شب قدرست زلفان ماه رو را / نمیدانند مردم قدر او را
ازان به خوبه بخم چون ندید است / کسی خوبی نکوروی نکو را
بگوای شد کو درد سر من / برجای دگر این گفت گو را
ندارد روی گل پیش تو آبی / ببایت ریخت گویی آب رو را
ز آهی عز رسوائی مجنون نشد / که شد دیوانه آن زنجیر مو را



مدار این همه در بند غم اسیر مرا / ز پا فتاده ام ای دوست دستگیر مرا

چو ماه نو شدم از هجر ضعف آه که ساخت / بروزگار جوانی غم تو پیر مرا

مگر که عهد وفا بسته بیار دگر / که هرگز این نگذشت در ضمیر مرا

ز کوه حسن خدا گهی به بن سوم / که آنچه دید تو اگر ترا [illegible] مرا

بلاست گرچه تماشای روی او ای / چه عاشقم ز بلایی که بود گریز مرا

تنت از زره اگر ساخت قبا / بند از بند قبا ساز جدا

دل ز من بردی و گشتی بستم / ای جفاجو نه ترا شد نه مرا

بودم آزاد ز درد غم عشق / شد مرا این دل دیوانه بلا

ای تنبان دست ز من وا دارید / که بجان آمدم از دست شما

گر بدرد دل مسکین آهی / نکند یار دوایی چه دوا

شد از زوی تو از حسد امید واثرا / چو اشتیاق مه عید روزه داران را

شدم ملول که گر دست عاشقی گیرد / چو گرد کوی تو دیدم نشان یاران را

نوید وصل تو کرد اهل هجر را خوشحال / چنانکه مژده رحمت گناهکاران را

بیا که با تو صفایی کنیم ای سنگ دوست / بدل کدورت بهم خوب نیست یاران را

بهر کجا که روی بهر خاک بنشینی تو / چو سایه رو بر زمین [illegible] خاکساران را

نشد است بلبل خوش گوی این چمن اهی / کسی که او نکند وصف [illegible] ان را

بچهره خال تو آشوب جان بود ما را / خیال خال تو داغی نهان بود ما را

بمی بریم بمحراب سجده چون زاهد / سر نیاز بر آن آستان بود ما را

گذشتن از سر ما و نه بد نیست خوشتر / ز خوی تو گله از مهر آن بود ما را

خطی چنین که بتاراج سر [illegible] / نه دل نه صبر و نه طاقت نه جان بود ما را

زهی ز تیغ تو از سینه ام جراحتها / ز هر جراحت تیغت بسینه راحتها

ز جور ظلم توام شد خراب کشور دل / نشود خراب دیاری که دیده غارتها

ترا بجانب من بود هر زمان نظری / کجا شد ای مه بی مهر آن محبتها

شدم هلاک ز شکل پری وشان اهی / ز عشق بینش من آمد غریب صورتها

تیر تو بر دل آمد و کردیم جان فدا / بینیم بعد از این که چه می آید از خدا



در دمی که هست نصیب ز لطف تست / از خوان اهل خیر بود روزی گدا
شاید ترحمی کند ای دیده اشک ریز / قدری نیافت در که نشد از صدف جدا
نشادم بزیر سنگ رقیبان که گاه گاه / چون بگذری سواره بگوشم رسد صدا
آهی و هر سخن ادا از زیب نظم خویش / از بس که زیب حسن تو نیکو کند ادا

خواب کفنی مرو ای چشم جهان بین مرا / دارم آن چشم که دیگر نبرد خواب مرا
شب چنان گریه کنم بی تو که همسایه بروز / دست من گیر و بیرون کشد از آب جدا
مرحبائی ز تو ای دوست تمنا دارم / پایمال غمم از دست تو دریاب مرا
مستم از شوق تو پیوسته مگر روز ازل / گشته آغشته گل از تن می ناب مرا
سر بلندم بدر میکده از جرعه کشی / آهی از سجده مجو نیست بمحراب مرا

از توام بی اختیار ای سرو سیمین تن جدا / ورنه نگذارم که باشی یکزمان از من جدا
هر زمان دست و گریبانم ز غیرت با رقیب / هرگز ای بدخو نگردی دست از دامن جدا
ای خوش آن کرد امنت گیرم که داد من بده / تو کشی دامن که سازی دستم از دامن جدا
تهمت شیرین کوهکن گر تیشه بر خارا زند / سنگ از درد دلش نالد جدا آهن جدا

استخوانی چند از لاغر بسنند و بس / گر زمین سازند چون فانوس گر آهن جدا
شد جهان تاریک در چشمم چو رفتی از نظر / نور چشم من نشود از دیده روشن جدا
کی رود سودای عشقت از سر آهی برون / در سرش سودا بود گر سر شود از تن جدا

زکویش دورم ای گردون دیار از من جدا انجا / چه شد گر یار را انجا رسانی باز مرا انجا
مرا در هجر او گویند دستی بر دل خود نه / ز بیهوشی نمیدانم که دل اینجا بماند یا انجا
بخاک آستانش گر ترا روزی گذر افتد / نیاز دردمندان عرضه داری ای صبا انجا
زبیم خلق دور از آستانش نالکی با غم / من و کویش اگر آید بر سر من صد بلا انجا
بهجران تو شد آهی گرفتار و غمی / که یا رب چیست حالی آن غریب مبتلا انجا

روز عیشم بو گذشت از بر تو جام شراب / خورد گویا تاک باکی از چشمه خورشید آب
ساقیا بهر صبوحی ساغری ده که هست / صبح ما جام بلورین و می گلرنگ آفتاب
ای حریفان منزلم تا گوشه میخانه شد / خان و مانم در سر می رفت مانند حباب
انچنان بیستم که تا سازند از خاکم سبو / آب اگر نوشند از انجا مست میگردد خراب
در خمار از انتظار شب میخوانم نماند / ساقیا جام که بس مخمورم و بی آب و تاب





هر کجا شمع جمال تو بود بزم افروز
آهی دلشده سوخته پروانه صفت

روزی که قالبم شود از مرگ خشت
سازید فرش کوی بتان خاک سرشت

دارم بکوی او ز رقیبان بسی عذاب
مردم اگر عذاب ببینند در بهشت

از دوستی و دشمنی خلق فارغم
دیوانه ایم و مست و نداریم خوب و زشت

ترک جفا مکن که بحل کرده ایم ما
بر نام تو فرشته نخواهد گنه نوشت

آهی چو آفتاب رخت را نظاره کرد
خال رخ تو در دل او تخم مهر کشت

چون ز می شوخ قدح نوش مرا پرهیز نیست
از سبوی باده بهتر هیچ دست آویز نیست

غم ندارد غمزه خونخوار او از کشتنم
مردم بدمست را اندیشه از خونریز نیست

عارض آن فتنه چو ماه میگفتم ولی
ماه را لعل فسونخوان تبسم سحر انگیز نیست

التفاتش هیچ خوشحالی نمی بخشد مرا
چون نمی بینم او طفلی که قهرآمیز نیست

نیست روزی کز بلای فتنه آن چشم مست
در میان مردمان هر گوشه رستاخیز نیست

چون می هجران چشیدم غمزه از خنجر چون نسیم
زهر خواهد کشتنم حاجت به تیغ تیز نیست

جیست آهی را دماغ آشفته دارد چون نسیم
هر کسی کز نکهت آن زلف عنبربیز نیست

آن سرو که منتست بارباب ملامت
برخاست که بر پای کند فتنه قیامت

دستم نرسد گرچه بدامان تو امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

خاتم بلب لعل تو چون لاف زد از لطف
شد روسیه و میکند انگشت ندامت

گویند رقیب از سر کوی تو سفر کرد
یارب بوطن باز نیاید بسلامت

شد خاک ز تیغت دل من گر تو ندانی
چون نقش زده بر چهره زرد است علامت

او شوخ خطا پیشه و اغیار ندانش
چون بر سر آن کوی توان کرد اقامت

آهی که شد از درد غمش سنگدل الغیب
لوح سر خاکش بود از سنگ ملامت

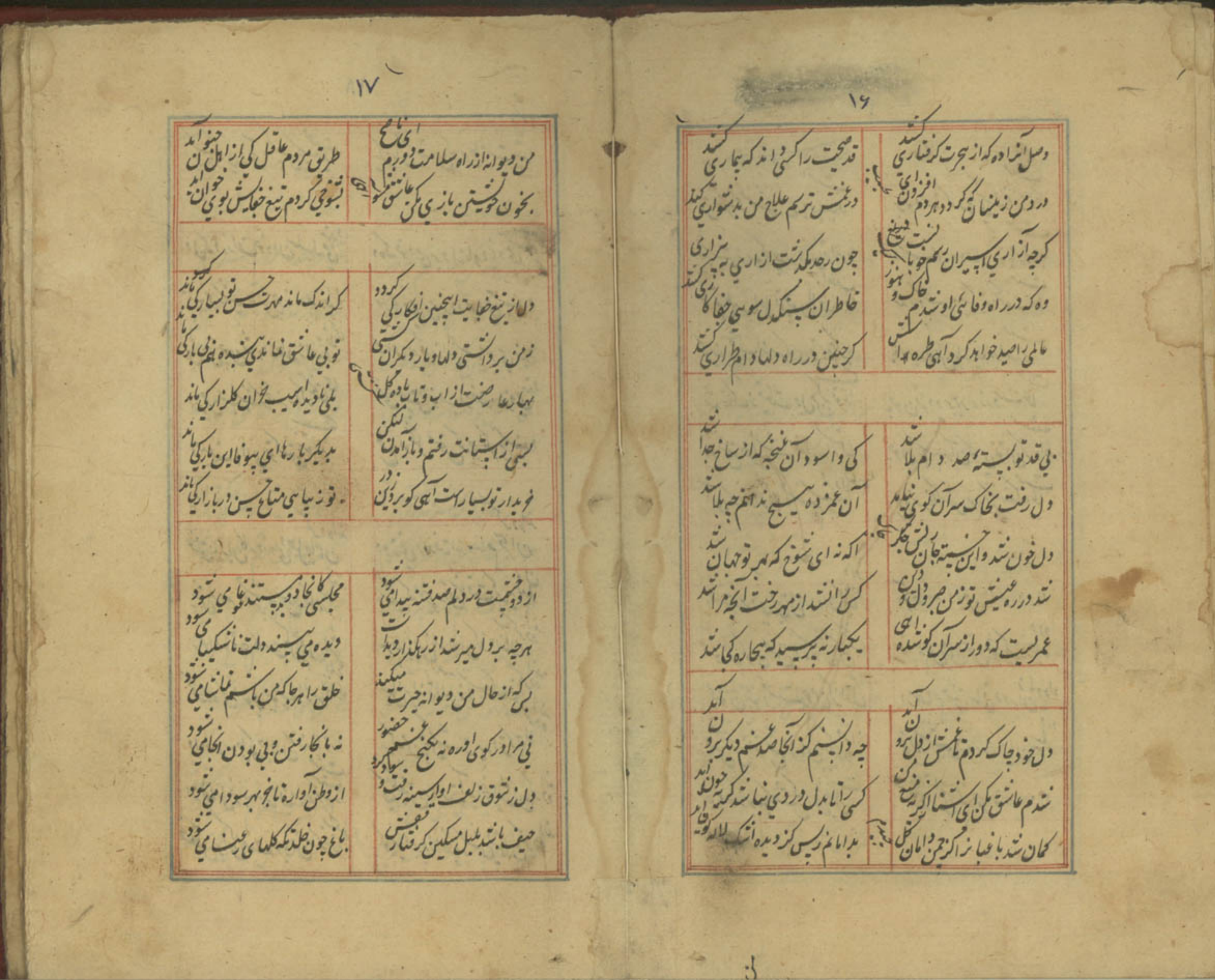
وصلت بروی این دل در دولت گشاد داد
آنکو خدا مرا و من نامراد داد

ای دل بکوی عشق برو گوش کن سخن
خواهم من این سخن تو بگیر و بیاد داد

مجنون نبود مست چو من کز ازل مرا
از جام عشق ساقی دوران زیاد داد

پیش رخ تو شمع زبان میکند دراز
خواهد تبسمی ز دست زبان بیاد داد

جانا تو زنده باش که آهی طفیل تست
گر جان بتلخی غم هجر تو داد داد



وصل آنزاده که از بهجت گرفتاری کشند / قد صحبت را کسی داند که بیماری کشند
در دمن زیمسان گردد هر دم افزونی / در غمش ترسم علاج من بدشواری کشند
گرچه آزاری اسیران رسم خوبان نیست هیچ / چون رسد مکد نیست آزاری به سزاری
وه که در راه وفائی او شدم خاک و هنوز / خاطران سنگدل سوی جفا کاری کشند
عالمی را صید خواهد کرد آهی طره‌ها آتش / گر چنین در راه دلها دام طراری کشند

بی قد تو بسته صد دام بلا شد / کی وا سود آن غنچه که از شاخ جدا شد
دل رفت بخاک سر آن کوی نیامد / آن غمزده هیچ ندانم چه بلا شد
دل خون شد و این سینه جان ریش جگر / آگه نه ای شوخ که بهر تو جهان شد
شد در ره عشق تو زمن صبر و دل و دین / کس را نشد از مهر رخت آنچه مرا شد
عمریست که دور از سر آن کو شده ای / یکبار نپرسید که بیچاره کجا شد

دل خود چاک کردم تا غمش از دل برون آید / چه دانستم کز آنجا صد غم دیگر برون آید
شدم عاشق مکن ای آشنا گر منع من کن / کسی را تا بدل دردی نباشد گریه چون آید
کمان شد با غبار اگر چمن دامان گل / بدامانم رسی کز دیده اشک لاله گون آید

من دیوانه از راه سلامت دور ام ای ناصح / طریق مردم عاقل کی از اهل جنون آید
بخون خویشتن بازی مکن عاشق مگو / تشوخی کردم تیغ جفایش بوی خون آید

دلا از تیغ جفایت اینچنین افگار کی گردد / گر اندک ماند مهر حسن تو بسیاری کی ماند
زمن برداشتی دلها و یار دیگران گشتی / تو بی عاشق نمانندی شده هم بی یاری ماند
بهار عارضت از آب و تاب باده گل‌گون / بلی تا دیده ام سیب خزان گلزاری ماند
بسی از آستانت رفتم و باز آمدن تنگین / بدیگر بار رهای بیوفا این بار کی ماند
خریدار تو بسیار است آهی کو بر دکان در / تو زیبایی متاع حسن در بازار کی ماند

از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا می‌شود / مجلسی کانجا دو بد مستند غوغا می‌شود
هرچه بر دل میرسد از رهگذار دیده است / دیده می‌بیند دلت ناشکیبا می‌شود
بس که از حال من دیوانه حیرت میکنند / خلق را هر جا که من باشم تماشای می‌شود
نی مرا در کوی او ره نه بکنج غم حضور / نه با نگار رفتن و بی بودن انجامی شود
دل ز شوق زلف او از سینه رفت و سوداگرد / از وطن آواره تا چه بهر سودا می‌شود
حیف باشد بلبل مسکین گرفتار قفس / باغ چون خلد و گلهای رعنا می‌شود

اگر کسی کوی تو آهی را کسی پرسید گفت — یکزمان منشین که هرجا هست پیدا می‌شود

دل که در زلف خود آن سلسله می‌بندد — وه که خود می‌برد از ما و بما می‌بندد

تاب خورشید جمالش چو ندارم ز چه رو — مهر محرومی من پرده بر و می‌بندد

گر دلی چون شود از حلقهٔ زلف تو خلاص — که باو راه گریز از همه سو می‌بندد

در چمن لب به شکرخنده اگر بگشائی — غنچه پیش تو لب از خنده فرو می‌بندد

وصف بالای تو گفتن نتواند آهی — طمع او نخل سخن گرچه نکو می‌بندد

عشق بازان کار روزی وصل جانان کرده‌اند — دوزخی را رفته‌اند و نام هجران کرده‌اند

پیش مردم رو بخشم سرخ ظاهر ساخته — شب که مهجور آن شوقت گریه پنهان کرده‌اند

بر مراد ما تو هم کاری بکن چون عمرها — هرچه با این نامرادان گفته‌اند آن کرده‌اند

کرده گل دعوی به بویت از هواداری بیاه — خیل ابر از ناله آنرا سنگباران کرده‌اند

داده هر سو جابکی جولان سمند ناز را — ترک من چون گشته پیدا ترکی جولان کرده‌اند

از جفائی خوب رویان هرچه گویم را منت — کی بگفتن راست آید آنچه ایشان کرده‌اند

مشکل و آهی گفته بود آن مه که فردا مکنم — گویا امروز اغیارش پشیمان کرده‌اند

دیدهٔ هر که بر آن قامت رعنا افتد — رود از دست دل و زار و زبون از پا افتد

داد آن عهدشکن وعدهٔ قتلم امروز — آه اگر وعدهٔ امروز بفردا افتد

چون ترا در گذری بینم از آن خاک روم — که بود باز گذار تو بآنجا افتد

شانه زینسان که از آن طره بجا نهان گرد — زان بیندیش که زلفت بزبانها افتد

آهی از عشق تو رسوا شد و افتاد ز پای — کم بدین نوع ترا عاشق رسوا افتد

شد از روی تو مه شرمنده چون حسنت فزون آید — نخواهد ماه از این شرمندگی هرگز برون آید

نمودی التفات بیحد و خواندی سگ کویم — ز بخت خود عجب دارم که لطف از تو چون آید

دل خود چاک کردم تا رود بیرون غم هجرت — چه دانستم که خواهد غم دیگر درون آید

بجوان طفلی پری وش بر من دیوانه زد سنگی — من از زر ده ام را سر هم داغ جنون آید

ز گفتار نکو بیش تو قدر افزون آهی را — چو طوطی خوش تکلم گشت در قیمت فزون آید

مرا شب با خیالش صحبتی در کنج خلوت شد — غمش چون به پهلویم نشست و یار صحبت شد

خجالت گرچه بسیار است چون بگریزم از … — که از هر گوشه دامن گیر من خار محبت شد

نشستی سرو من چون برفرازی
بپا برخواست پیش تو و در بند جد سبب شد

نبرد ار حسن خوبان نسخ نادانسته
چو آن طفلی که دید آیینه و حیران صورت شد

مخور غم بهر رزق ای برادر دونان مرو راهی
ترا خواهد رسید از خوان روی الحمد قسمت شد

کجا در ماتم از دیده اشک آن تند جو ریزد
مگر از خنده بسیار آب از چشم او ریزد

چنین گریم ز هجران تو ریزد سیل در بزم
به روی خانه ویران تن از هم فرو ریزد

مخور در بزم عزی باده و مستی مکن گر زیر
مرا ساقی گریبان گیر و می در گلو ریزد

نروید برگ گناه نا امیدی ای الهی از کو
سر سنگ حسرتم هر چند از زور ریزد

روز هجرم یاد آن لعل شکرخا می کشند
خسته را چون شد اجل پیدا مسیحا می کشند

مدتی شد کز فراق او ز هجران غم
من نمیدانم که می بخشد مرا یا می کشند

حال من زین سان که دیگر می شود از دید
عاقبت روزی مرا آن شکل زیبا می کشند

گاه خنده زیر لب گاه افکند چین در جبین
عاشق بی صبر و دل را وه که تنها می کشند

چشم او در قتل مردم منت محتاج بود
گر بود صد کشتنی جلاد تنها می کشند

گفتم دارم تمنا کشتن عشاق را
روز کاری شد که ما را این تمنا می کشند

تیغ بردار و همین دم خون آهی ابریز
گر نریزی خون او را غصه خود را بکشند

چو حسن و قسمت خوبان دلربا کردند
نصیب خسته دلان محنت و بلا کردند

دلم به یوسف خود شاد بود چون یعقوب
برادران ز رشکش عاقبت جدا کردند

به بیوفایی و شوخی چنان شدی مشهور
که خلق نام ترا شوخ بیوفا کردند

مران گدای خود از در بگو که آنگه ترا
بتخت مملکت حسن پادشا کردند

اگر دو چشم تو کردند غارت دل و دین
کراست زهره که گوید چنین چرا کردند

کجا رسد به کبریای مهوشان دستم
چنین که قامتم از بار غم دوتا کردند

بعمر خویش نیاسودم از بتان الهی
بروزگار من این کار و آن جفا کردند

گر صد بت گلچهره به پهلوی تو باشند
در چشم همه مردم زمیان سوی تو باشند

طوبی که گشنند این همه و شیفته لطافت
شرمنده ز لطف قد و دلجوی تو باشند

مردم ز غم روی تو وارسته خاکم
هر گل که شود دسته در بوی تو باشند

چون سجده گهم روی تو شد من که به تسبیح
تسبیح مرا طوق سگ کوی تو باشند

گفتی که دولت را هوس گوشه نشینی است
آن گوشه مگر گوشه ابروی تو باشند

آشفته دل ما چون سر زلف ...
آشفته مبادا و از غم ...

آهی چگونه قامت سرو و گل رخ ترا — جایی که قد و عارض دلجوی تو باشد

گر چه خورشید نهد شام بکوی تو رود — بی رخ تابان تو هر دو باز بسوی تو رود

نرود بر دل پروانه شب از شعله شمع — آنچه بر جان من از تندی خوی تو رود

نشانه این نوح که خود را السیر موی تو بست — چه عجب گر سر او در سر موی تو رود

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو نصیب — تا بسیل تره ام از سر کوی تو رود

یافت چون بوی تر از گل نسرین ای — هر زمان جانب گلزار ببوی تو رود

نیامد از سر کویش چو دل مسافر شد — بطوف کعبه غریب آمد و مجاور شد

چه یار ساقی احباب شد به بین طالع — که نارسیده بمن دور باده آخر شد

نهفتم آتش مهرش چو صبح در دل خویش — ز خویش غایبم آندم که یار حاضر شد

چگونه دست دهد دولت وصال که من — ولیک عاقبت از چاک سینه ظاهر شد

مگو که هیچ مرا یاد میکنی آهی — که یاد روی توام نقش روی خاطر شد

هر جا بتان بجامه گلگون نشسته اند — تا گردن از غمت همه در خون نشسته اند

یکره برون خرام که از بهر دیدنت — جمعی در انتظار تو بیرون نشسته اند

سر تا بپای من بنگر تازه داغها — چون داغها که بر تن مجنون نشسته اند

آهی اگر نه یار نه تا یافت روی خویش — اغیار رو برو که او نشسته اند

صورت حسن بی رخت بیمار شد فرهاد — تا بگرد دست بر دیوار نتواند ستاد

هر چه خواهی کن که مقصودم رضای تست و بس — آن نیم گر قهر غمگین باشم و از لطف شاد

دیده مشتاق تو هر گز نیاید بر بر هم — هم مگر وقتی که خسپم از ضعف نتوانم گشاد

گر چه می بینم دلت را مایل مهر و وفا — باورم نامد که نتوان کرد بر قلب اعتماد

خنده کم کن و بهم کن از آه من زار و که گل — بشکفد از باد لیکن زود می ریزد ز باد

بر ندارد یکنفس آئینه از پیش نگه رو — یارب از آئینه آن مه را چو صورت روی داد

کشته شد آهی به پیش روی آن بت بجا — عاقبت در عاشقی آن بیدل و دیگر سر نهاد

شب که خواب از دیده فریاد سگ کوی تو برد — زین گمان مردم که ره بیگانه سوی تو برد

داشتم جان و دلی چون غارت عشقت رسید — آن یکی را لعل و این را قد دلجوی تو برد

کاش گردد خشت دیوار تو خاک قالبم — تا صبا خاک مرا نتواند ز کوی تو برد

گر توانم برد جان از غمزه لعل لبت — کی توانم از فریب چشم جادوی تو برد

جمعی که عاشقان همه شب بی مه رخت
تا روز چشم بر در و بیرون نشسته اند

حلقهٔ موی ترا تا سربسر دیدم گره / یاد تسبیح از دل حلقهٔ موئی تو برد
چون شدم حیران رخسار تو دل کم شد مرا / یا تو داری یا خطت یا خال هندوی تو برد
آهی از درد فراقت مرد رویت راندم / رفت مسکین از جهان و حسرت روی تو برد

چو ترک مست من از خواب ناز برخیزد / چه فتنه کز پی اهل نیاز برخیزد
بسی فتاده دل من ز پا ولی این یار / فتاده است نه ز انسان که باز برخیزد
قدی چو عمر من آمد فزون شود عمری / ز جای خویش چو آن سرو ناز برخیزد
بمهر روی تو خواند امام سورهٔ شمس / چو بامداد برای نماز برخیزد
بچشم اشک فشان تو تا کشند آهی / چه گردی از ره آن دلنواز برخیزد

تاراج بتان شد دل خونین جگری چند / دیدی که چه کردند خدا بیخبری چند
مخمورم بت دارم و سودای جنون هم / کو تیغ اجل تا رهم از دردسری چند
چون غنچه بخوناب درون صبر کن ای دل / گر غیب بروی تو گشایند دری چند
گل نیست پریشان شده از باد که بی او / آه دل من ساخته ظاهر شرری چند
در طالع آن روز که میدید منجم / میگفت که هست از غم خوبان خطری چند

ای خواجه چه منع جام می از دست تو کس / زان پیش که بر باد رود سیم و زری چند
بردند و ستاری و خود و خبر وز آهی / پیمان شکنی سنگدلی عشوه گری چند

دلم از تاب تب هجر تو در تن سوزد / همچو دیوانه که در آتش گلخن سوزد
دوستان کرد بحال بدمن گریه بسی / جای آنست که بر من دل دشمن سوزد
هیچ دلسوز بجز شمع ندارم که بسی / با من غمزده در گوشهٔ مسکن سوزد
آتش دل اگر این نوع که شد شعله بلند / زود بینند بام و در و روزن سوزد
سنگ از سوز دل من بگدازد لیکن / نیست ممکن که دل سخت تو بر من سوزد
آنکه بگدازد نه چو از خوشهٔ درویش نداد / آه درویش نه آنست که خرمن سوزد
یافتم شمع صفت زندگی از آتش عشق / آهی این شعله مرا تا دم مردن سوزد

درد او دیدم ز دلسوزی ای دل درد کرد / شمع سان بیخوابی شب چهره ام را زرد کرد
بر رخ اگر آزار ما بنشست چندان غم نبود / این که حسبت آن زار او بسیار ما را درد کرد
در غمش هر دم مرا تب لرزه دارد بیقرار / هر چه با من کرد اشک گرم او سرد کرد
تا کی از بیداری و پرهیز غمگین نیست / ده که بیداری از او تاراج خواب و خود کرد

گر ز درد مرد آهی زانچه میگردی ملول
تو عبا باقی اگر جانت فدا ایت گرد

صباح به که بکف جام لاله گون باشد
که در شراب صبوحی طرب فزون باشد

سواد چشم مرا آن پری نشد مردم
پری ز دایرهٔ مردمان برون باشد

نشانی بود از چاک سینه فرهاد
نشان تیشه که در کوه بیستون باشد

سر سنگ سرخ چه خوش با خیال او محنت
خوش اختلاط بود انگه گرم جوش باشد

دلا ز عقل مزن لاف چون شدی عاشق
که عشق پیش خرد نوعی از جنون باشد

بخون سفال سگ او چو گرد آلوده
به بزم عیش مرا جام لاله گون باشد

گمان مبر که بود زنده بی رخت آهی
کسی که از تو جدا ماند زنده چون باشد

انکه نزدیکست یادش غارت هوشم کنند
بس که ماندم دور از وی ترسم فراموشم کنند

کی توانم ترک می خوردن که چشم مست او
زاهد صد ساله اگر باشم قدح نوشم کنند

عشق گر تیر بلا بپای سوزدم داغ جنون
بهر جنگ عقل میخواهد زره پوشم کنند

پیش او هر که میخواهم بگویم حال خویش
تند سویم بیند و فی الحال خاموشم کنند

کی بود که گرد دیار بخت مقبلم
هندوی زلفش غلام حلقه در گوشم کنند

آهی

روز هجرم چون رشید خیل غم از دل بگذرد
آری آری کاروان در شب ز منزل بگذرد

سیل اشک شد روان بر آستانت
گر ز در اهل کرم نومید سایل بگذرد

خواهم از پیکان او دل پر شود تا بعد ازین
چون رسد بر سینه من تیر تو از دل بگذرد

بر سر راهی که او را بینم افغان میکنم
تا ز من آن شوخ شهر آشوب غافل بگذرد

ترسم از تعبیر حالم فاش گردد راز من
کاش نامش بر زبان اهل محفل بگذرد

منعم از نظاره کم کن تا کنون ای محتسب
تا ز پیش من هر آن شکل شمایل بگذرد

مانده ام سرگشته چون آهی بگرداب فراق
کشتی بختم ازین دریا بساحل بگذرد

چه خوش بود که ز ره تند خوی من برسد
بکین اهل وفا کینه جوی من برسد

خوش آنکه خواب کنم زیر پای او ز افغان
که چون دراز کند پا بروی من برسد

مرا ز ترکش او آرزو نبود تیری
ولی عجب که بمن آرزوی من برسد

چه طالع است ندانم که چرخ اگر سنگی
بدیگری فکند بر سبوی من برسد

چو غنچه تنگدلم بی گل رخش آهی
مگر نسیمی از آن کو ببوی من برسد

من ز جان و جان ز دل بی صبر و سامان تر بود
دل ز زلف زلفت از حالم پریشان تر بود

لعلت از آنکه چو خندد تو شکفته غنچه ایست | گر نسیم صبحدم هر لحظه خندان تر بود
هجر دشوارست تا به او نیارم کو اجل | گر چنین حال دارم مردن آسان تر بود
نیست در خیل بتان بی رحم تر از ماه من | هر کرا خوبی فزون تر نامسلمان تر بود
شهره شد مجنون بعشق و ماند اندر من نهان | عشق مشک تر بود هر چند پنهان تر بود
تازه می بینم چو خوی آن روی آتشناک یار | همچو گلبرگ تری کز آب باران تر بود
آهی از سر قدش حسنی و بر مهر وفا | از تو در عالم کسی مشکل که نادان تر بود

رقیب را و می از خود جدا نمی خواهد | چه سود خواهش من چون خدا نمی خواهد
بود نهال قدش جان من و نیست امل و ولی | که جا اندر ازی آن سرو را نمیخواهد
با جفت سیار تبسم بزلف او دل را | که هیچکس بدل خود بلا نمی خواهد
بخدمت تو ز تقصیر خود چه غم ما را | بجز ز لطف تو کس عذر ما نمی خواهد
علاج آهی بیچاره ای طبیب مکن | که دردمند غم او دوا نمی خواهد

زلف تو بدین گونه که دل از کسان برد | هر دل که شود گم تو خواهند گمان برد
دشوار بود دوختن چاک دل من | کز سوز غمت دست به سوزن نتوان برد

کی با تو میسر شودم وصل پیسر | کس پیش تو نامم نتواند بزبان برد
رحم دل مجروح مرا نیست قبیله | کز تو دلم الحجت تجربه جان برد
بکشا دل لب و کفتن سخن کوته مبتسم | هوش از من و صبر از دل و آرام ز جان برد
آهی مکن اندیشه دگر از غم دوران | بخت تو چو سوی بزم شهنشاه جهان برد
سلطان جهان شاه غریب آنکه به بیشش | اقبال ز خورشید فلک تخت روان برد

ماه من بنگر اگر از در دهجان من شود | با همه نامهربانی مهربان من شود
چون رسد در دل خیالش من از او شادمان | بس که گشت امنیت هر کس میهمان من شود
ترک عشق او شنیدم آرزو دارد رقیب | گر چنین باشد یکی از دوستان من شود
چیست دارم زلف او را و نه از هر سو گره | گر نمی خواهد که صیادش مرغ جان من شود
با حریفان یار در مجلس از آن سر داد جام | تا نماند باده چون نوبت از آن من شود
ترس شستم تنبیه ست و سرکش زبان | وه که می ترسم مبادا از کف خان من شود
هیچکس بر نظم آهی نکته نتواند گرفت | گر قبول طبع شاهی نکته دان من شود

دگر
گرچه دارم هر شب از شمع رخت سوز | دگر
باد یارب خوبتر هر روزت از روز



دلم چون زیر آن کاکل به افتاد در تماشایش | که میخواند فسون دلبری و زیر لب خالش
چنین کز باده پیش آن جوان از مست می‌بینم | کجا در خاطر آید باده پیران کهن سالش
کبوتر از تو چون آرد بسویم نامه میخواهم | که باشد تار این زلفت بجای رشته بر بالش
گل تن را از آب باده تر کن پیش از آن | که از بهر سبو سازد جفای چرخ پامالش
شکست از موج غفلت کشتی امید ما را | دران گرداب بی‌پایان ندانستم چه شد حالش

چند بینم در رخ هر کس چو گل خندیدنش | از چنین دیدن کسی بهتر بود نادیدنش
رنجش آن خوی نازک را نمیدانم سبب | در دلم که گشت هر دم بی‌سبب رنجیدنش
از ملالت بر جبین افکند چین آن تندخوی | دارم اندوهی ندارم زهره پرسیدنش
شعله شمع است بسم از آه سرد افسرده شد | این همه از آه سرد من بود افسردنش
ناله زار دلم باشد که آید کارگر | سینه خواهم چاک زو تا بشنوی نالیدنش
میرسی خوی کرده رخ افروخته | غافل از اشک من در خاک و خون غلطیدنش
بس که غمها گشت آهی از جفای روزگار | کس نمی‌بیند به بزم عیش هم خندیدنش

بود ملول غریب و کشد الم عاشق | ترحم که غریبم ما و حسیم عاشق
مرا شکیب نباید که بیدلم بیدل | ز من صلاح نباید که عاشقم عاشق
بجان من ز المهای عشق صد منت | که لذتی نشناسد به از الم عاشق
چو گفتمش مبر از من که اهل بیکسیت | بغمزه گفت مرا نیز هست کم عاشق
ز خنجر بستم بار سر نکشد آهی | چگونه روی بگرداند از ستم عاشق

نگو گلگل دارد آن یوسف رخ گل پیرهن عاشق | که هست او را چو یعقوب و زلیخا مرد و زن عاشق
ندیدم جز جفا و جور از آن کافر ز روز اول | نمی‌گشتم بدان سنگین دل پیمان‌شکن عاشق
بر ویم هر که عاشق کرد او را ای گیتی گفتی | شدم بسیار خوشحالی مرا کردی این سخن عاشق
نواز شیرین و لیلی و من از فرهاد و مجنون هم | که دارد چون تو معشوقی که دارد همچو من عاشق
بکوی عاشقی چون پا نهی بگذر ز سر [illegible] | اگر میترسی از کشتن نمی‌باید شدن عاشق

بس که دارم دل آزرده ز ایام فراق | میروم از خود اگر می‌شنوم نام فراق
باده وصل چه داند که چه لذت دارد | تلخ کام آنکه نشد همچو من از جام فراق
تو کم ار خو که نازی بطرب کی دانی | کم چو سازد مرا [illegible] [illegible] دام فراق

تمام هجران تو بسیار عقوبت دارد
کمتر از روز قیامت نبود شام فراق

هیچ سودی نکند وعدهٔ وصلش آهی
دور از آن عمر چو بگذشت در ایام فراق

ردیف کاف

شمع خاکم نیست کز شوقت بود سوزناک
در کفن پیچیده خود را سر برآورد ز خاک

لخت لخت از شوق لبت خون دل در روم
کشته از تیغ جفایت سینهٔ من چاک چاک

زار برگشتم من غمدیده چو گردم ز باد هجر
خسته افزون شود بیماری از بیم هلاک

در رهت از ضعف تن افتادم چو گرد
مهربانی تا کند گرد و غم از چهرهٔ پاک

وفا عجب کم از آن سرو سیمتن بینم
که دیده مهر و وفا از بتان که من بینم

خوش آنکه از سر مستی زند گریبان چاک
من آن تن چو گل از چاک پیرهن بینم

ز گلشن چه گشاید که چون روم آنجا
لطافت تو نه در گل و نه در چمن بینم

کسی که میطلبم در زمانه همرنگی
در آینه نگرم عکس خویشتن بینم

ز شوق عشق چو میرم بداغ دل آهی
چو لاله ز آتش دل شعله در کفن بینم

مقیم روضهٔ کوی توام چمن چکنم
من و خیال رخت لاله و سمن چکنم

گرفتم آنکه ز کویش روم بحسرت بعید
بدل که ماند در آن زلف پرشکن چکنم

ملامتم مکن ای پارسا ز رسوایی
نصیب من ز ازل این شد است من چکنم

ز درد هجر تو بیطاقتم کجاست اجل
اگر چنین بکند در غم زیستن چکنم

مگو که شرح غم درد خویش کن آهی
نماند پیش تو ام قوت سخن چکنم

خوبست مهر از تو ستم بیحساب هم
گر جور بروی لطف خوش آید عتاب هم

ای مست ناز همچو صراحی ز شوق تو
دارم دل پر آتش و چشم پر آب هم

از فراق آمد بلب سوختم از دولت وصال
دیدم قیامتی و کشیدم عقاب هم

ساقی بجام تشنه لبان باده بر مریز
بستند چون بیاد لبت بی شراب هم

بی کنج وصل خانهٔ دل آهی از غمش
معمور اگر نماند نماند خراب هم

بکویش می برد هر لحظه سیل اشک گلگونم
من بیچاره دانستم که آخر میکشد خونم

حریفا در حجابم غنچه وار از زهد بیحاصل
چه باشد گر بجامی از حجاب آرید بیرونم

ز درد عشق ما گویم با هم محنت خود را
بروز مرگ بگذارید در پهلوی مجنونم

چسان یار دگر گیرم که او را نیز می سازد
باندک فرصتی نامهربان بخت دگرگونم

بوصف نخل بالایش چو گفتم این غزل آهی / بلندی طبع را معلوم شد از طبع موزونم

هر لحظه بگوئی تو من زار در آیم / صد بار برآرند دگر بار در آیم

افتاده چو کاری من بیدل به نکوها / آن به که نکو از پی این کار در آیم

افتاده چو کاری من بیدل به نکویان / آن به که نکو از پی این کار در آیم

آیم چو صبا سوی تو از بهر نظاره / از در نگذارند ز دیوار در آیم

احوال مرا از دگری پرس که هرگز / بی منت نتوانم که بگلگشت در آیم

آهی فتند از لاله و گل در دلم آتش / بی لاله رخ خود چو بگلزار در آیم

وارسته گی کجاست که راه عدم رویم / با کینه گی چو سایه قدم بر قدم رویم

هر جا گذشته‌ایم غم و محنت بهم رسیم / هر جا رویم از ستم دوران بهم رویم

بر ما چه میکشی قلم زد ملک عشق / ما هم بکینه جور کشی این قلم رویم

غم نیست از جفای رقیبان نیم ما / گر آستان دوست بجور رقیب کم رویم

آهی امید فیض ز هر شعله مدار / برخیز تا بجانب اهل کرم رویم

دلم آن کو هر زمان خواهم که خو عالی دگر / که او بهر تماشا آید و من یک نظر بینم

ز هر سوئی که از پیش رقیبان چون نگه کنم / بی نظاره اش باز از سوئی دگر بینم

نخواهد آشنا شد با من آن بیگانه هرگز / مگر از دور او را گاه گاهی در گذر بینم

بحر از اشک و آهم بس که طوفان بلا خیزد / زمین و آسمان از او همه دم زیر و زبر بینم

خوش آن طالع که شب در خواب آرم سجده / چو چشم از خواب بگشایم ترا بالای سر بینم

بس که از بی رحمی سنگین دلان در شیونم / گاه سر بر سنگ و گاهی سنگ بر سر میزنم

گر ز خیل نیکوان زیباتری هست آن توئی / ور ز جمع عاشقان رسواتری هست آن منم

خلعت سنجاب بس باشد من دیوانه را / اینک سر تا پا کبود از سنگ طفلان شد تنم

با قد چون حلقه گشتم خاک راه آن سوار / کاش همچون نعل سازد پایمال توسنم

کس نمیخواهم که غیر از من بر وی نگرد / هر که او را دوست دارد من بجان دشمنم

بس که چون فانوس از سوز درون گشتم ضعیف / می نماید استخوانهای تن از پیراهنم

میکشم آهی تمنای رخش با آنکه نیست / طاقت آنم که بر رخسار او چشم افکنم

بس که از هجران او صد گونه محنت داشتم / چون اجل جان خواست دادم زیر منت داشتم



زیر خاک از نالهٔ من بس که میلرزد زمین / دور شد سنگین که بر بالای تربت داشتم

ای عزیزان عشق بدخویی چنینم خوار کرد / ورنه من هم پیش ازین صد گونه عزت داشتم

وای بصد حسرت گذشت آن شب که من خاکش زدود / در دعایش روی بر خاک مذلت داشتم

ای خوش آن طالع که در کویش چو اهلی هر صباح / دیده بر رخسار آن خورشید طلعت داشتم

خوبرو باید نکوخوئی و نکوگفتار هم / ورنه شکل خوب دارد صورت دیوار هم

چون نگردم عاشق و بیدل که هنگام خرام / قامتش دل می برد وان خوبی رفتار هم

روز وصل او گرفتم کام ازان لبهای خواب / یافتم کام و شدم از عمر برخوردار هم

جان ندادم چون گذشت از سینه من ناوکت / گر گناهی کرده‌ام بگذر از این بار هم

می که با ما خورده پنهان مکن چون خاک بر / زان جبین گلگون و گل رخسار هم

طعنهٔ اغیار و پند دوستانم بس نبود / کین چنین سنگین دلی نامهربان شد یار هم

کرد همچون روز اهلی روزگار من سیاه / غمزهٔ غماز او وان طرهٔ طرار هم

یار اگر خواهی جدائی من جدائی چون کنم / گر شود او بیوفا من بیوفائی چون کنم

سالها خون شد دلم تا آشنا گشتم باو / گرچه بی‌مهرست ترک آشنائی چون کنم

نوبهار است و من عاشق مه من چه کنم / این همه اسباب عشرت پارسائی چون کنم

تا ز پرورد وصالم چون زنم روزی فراق / با غمش کرده بسازم خو جدائی چون کنم

اهلی از خیل سگان او نمودن خویش را / آرزو دارم ولیکن خودنمائی چون کنم

گهی کز مردم کویت کسی را آشنا دیدم / چنان خوشحال میگردم که پندارم ترا دیدم

بلای جان من شد ابرو و چشم و خط و خالش / فغان کز یک تماشای رخش چندین بلا دیدم

ز بیم آنکه سوی او بهمره رود با من نگاه / روان برگشتم از ره چون کسی را آشنا دیدم

ستردار تخته هستی نشان آن جفاکاری / که لوح خاطرش را ساده از نقش وفا دیدم

از آن همچون حبابم خانه بر سیل فنا کرده / که بنیاد سرای عمر بر باد فنا دیدم

بحال اهلی بیچاره چشم مرحمت بگشا / که در بزم محبت بسیاران را مبتلا دیدم

سحری جانب گل بهر تماشا دیدم / بی گل روی تو چون غنچه بخود پیچیدم

همچو گل در چمن وصل تو بودم خندان / آه کز باد فراق تو ز هم پاشیدم

ناصحا ترک نکویان چه حکایت باشد / هرگز از هیچکس این نوع سخن نشنیدم

بس نکوروی و نکوخوی و نکوگفتاری / هر زبانی که بیی از تو نکوئی دیدم

دیدم

دیدم

دیدم

گفتی از بهر که شد شیفته زینسان آهی | راست میگفتم اگر از تو نمی ترسیدم

شب هجران که نشست ساعتی صد بار میگریم | مرا سوزیست همچون شمع از بسیار میگریم

در و دیوار را گر به من گریه می آید | چو روی خود نهاده بر در و دیوار میگریم

نشدم رسوای شهری کس کی از بیطاقتی | برویم در کوچه و بازار میگریم

نه غلطد هر بیا سرو گل آب دو چشم من | به باغی کی بی ان سرو و گل رخسار میگریم

دلم پروانه آن شمع و من در ماتم هجران | دل آنجا زار میسوزد من اینجا زار میگریم

مرا از دیده و دل بر آید این همه محنت | ز دل می نالم و از دیده خونبار میگریم

که از بی مهری ماه خود و از بخت بد آهی | که از بیداد و جور شوخ کج رفتار میگریم

چو عمر آن شوخ رفت و مانده زارم | از و ما مانده ام غم عمری گذارم

سپردم با خدا روز وداعش | چو پیدا شد اجل جان می سپارم

خبر باشند که یارم زان مسافر | نشسته بر سر هر رهگذارم

چو آنکه دیر می آید عجب نیست | ز دوری عزم رحلت زین دیارم

دمی گر گرم می کنم یاد و گشتم آه | چو آهی دود از عالم بر آرم

کفتمش

گفتمش از دو دل زار بلا کش دارم | گفت من خود چه بلا از تو دل خوش دارم

بس که از ناز کشد تیغ جفا بر سر من | هر طرف زخم دگر زان بت سرکش دارم

کس بحال من مهمان تو مخمور میخانه مباد | کز غم کمی نه جام و نه ساقی مهوش دارم

آنچه تقدیر بود چون نپذیرد تغییر | خاطر خود ز چه بیهوده مشوش دارم

آهی آن شوخ چه راند بسرم از پی ناز | سر تسلیم بزیر سم ابرش دارم

من نه آنم که بجور تو ستم از جا بروم | باشم امروز بکوی تو و فردا بروم

زان بجمعی بسر کوی توام که مباد | حالت من همه دانند چو تنها بروم

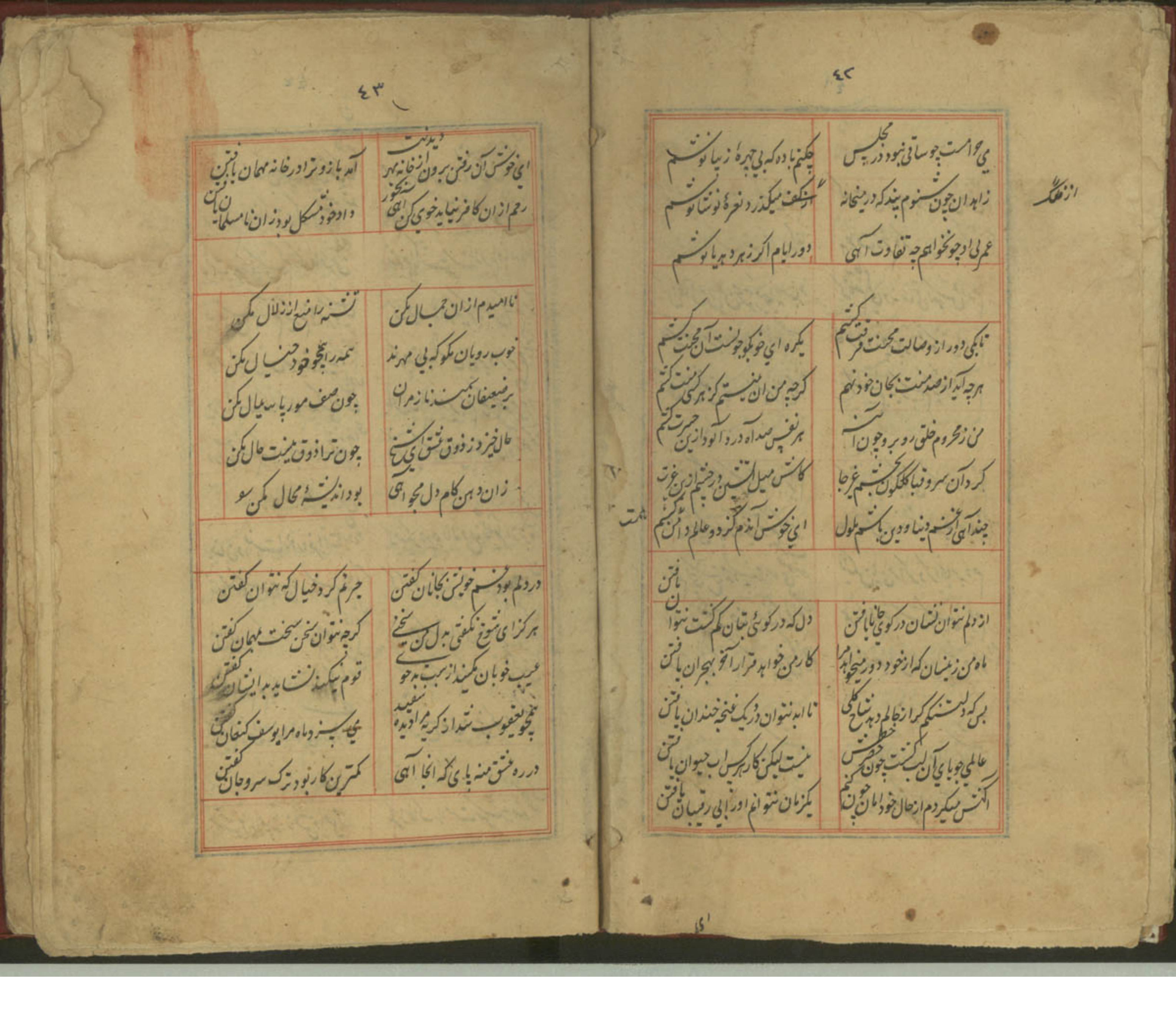
رفتم ای شوخ ندانسته سوی صومعه کشت | نشکنی پای مرا گر دگر آنجا بروم

زان لبم ضعف چنان شد که توانم تعلل | همره ناله خود پیش مسیحا بروم

چند گوئی که بردار سر این کوی آهی | دل که بردی ز من ای شوخ بده تا بروم

چون قدح از کف ساقی من رسوا نوشم | لب بهر جا که رساند می از آنجا نوشم

درد من گر بود این نوع نخواهد به شد | آب حیوان اگر از دست مسیحا نوشم



از فلک

می خواست چو ساقی نبود در مجلس — چکنم باده که بی چهرهٔ زیبای تو نوشم
زاهدان چون شنوم پند که در میخانه — از کف میگذرد نعرهٔ نوشا نوشم
عمر بی او چو نخواهم چه تفاوت آهی — دور ایام اگر زهر دهد یا نوشم

تا کی دور از وصالت محنت فرقت کشم — یکره ای خوبکو چو نشنت آن محنت کشم
هرچه آید از صد منت بجان خود نهم — گرچه من آن نیستم کز هر کسی منت کشم
من ز محروم خلق رو بر و چون آستان — هر نفس صد آه درد آلود از حسرت کشم
گرد آن سرو قبا گلگون بحسنم غرجا — کاتش میل آتشین در خشم از بن غیرت
چند آهی از غم دنیا و دین باشم ملول — ای خوش آن دم کز دو عالم دامن همت کشم

از دلم نتوان نشان در کوی جانان یافتن — دل که در کوی بتان گم گشت نتوان یافتن
ماه من زینسان که از خود دور میخواهد مرا — کار من خواهد قرار آخر بهجران یافتن
بس که دلتنگم گر از عالم دهد شاخ گلی — تا ابد نتوان درو یک غنچهٔ خندان یافتن
عالمی جویای آن لب گشت چون خضر و کس — نیست لیکن کار هر کس آب حیوان یافتن
الغرض میگیرد دم از حال خود امان چون کنم — یکزمان نتوانم او را بی رقیبان یافتن

ای خوش آن رفتن برون از خانه بهر دیدنت — آمد باز و ترا در خانه مهمان یافتن
رحم از آن کافر نیاید خوی کن آهی بشنو — داد خود مشکل بود زان نامسلمان یافتن

ناامیدم از آن جمال بکن — تشنه را منع از زلال مکن
خوب رویان مگو که بی مهرند — همه را همچو خود خیال مکن
بر ضعیفان بمسند ناز مران — چون صف مور پایمال مکن
حال خیزد ز ذوق عشق ای شیخ — چون ترا ذوق نیست حال مکن
زان دهن کام دل مجو آهی — بود اندیشهٔ محال مکن سو

در دلم بود سخن خوش بجانان گفتن — جز غم گرد خیال که نتوان گفتن
هرگز ای شوخ نگفتی بدل من سخنی — گرچه نتوان سخن سخت بمهمان گفتن
عیب خوبان نکنید از سبب بدخوی — قوم نیکند نشاید بد ایشان گفتن
همچو یعقوب شد از گریه مرا دیده سفید — ماه مرا یوسف کنعان گفتن
در ره عشق منه پای که اینجا آهی — کمترین کار بود ترک سر و جان گفتن

چو ماند از خانه آن سرو قبا گلگون برون قدم — من بیصبر و دل را از آتش دل زد علم بیرون

بود آهم از و خاکستری کز سوز محنت شد — دلم خاکستر و با آه می آید بهم بیرون

بوقت بیخودی ترسم که ریزد خاطر از من — نشدم ناکشته مست از بزم او با صد الم بیرون

نیابم هیچ جا آرام یکدم تا سر کویش — من دیوانه هر که میرسم از کنج غم بیرون

نمی‌بینم راستی زان سرو قد هر چند میسوزم — اگرچه تاب آتش می برد از تیر غم بیرون

چه رو نیست الکه نشناسد کسی از اتفاق او را — اگر آن ماه رو بر بام آید صبحدم بیرون

در آب چشم گریان چند دست و پا زند ای — بگیر ای آشنا دست من و از آزارگرم بیرون

چنان داغیست از درد فراقت در درون من — که میگردد چو لاله داغ خاطر ظاهر از برون من

نگاه خشم سینه چون نامه سربسته بتر تا سر — که گردد پیش تو معلوم احوال درون من

من دیوانه گر رسوا نشدم معذورم ای ناصح — ندارم اختیاری تا چه فرماید جنون من

نه بهر خشم تنم پرورده شد زان شوخ عاشق کش — سنگش ترسم کند در وقت گشتن میل خون

چه گویم پیش او افسانهای درد خود ای — که با او هیچ نوعی در نمی گیرد فسون من

نگشت ایز ملامت ز عشق تو حاصل من — بگر ز خاک ملامت سرشته شد گل من

ز حسرت رخ خوبت چراغ دل مردم — چه داغ بود که تا حشر ماند بر دل من

هزار مشکل من با تو گفته اند هنوز — نگفته اند یکی از هزار مشکل من

امید مهر و خیال وفاست از تو مرا — زهی خیال و امید باطل من

غریب اگرچه شدم کشته زان خدنگ ای — که کس نمی‌طلبد خون من ز قاتل من

محال

خوش است و از خویش ساز می خوشگوار حسن — زان بیشتر که ناخوشی آرد خمار حسن

هندوی مقبل است خطت که گرد دم نخست — پرورده شد بدور رخت در کنار حسن

گویا گرفت از گل فردوس آب و رنگ — چو میکشید نقش تو صورت نگار حسن

رفتند اهل دل همه از شهر نیکوان — زان رو که بود قحط وفا در دیار حسن

تا شد همه جمال تو گل گل ز تاب می — گل را دگر نماند بدل خار خار حسن

در روزگار حسن تو شد فتنه خال تو — خالی که فتنه بنود در روزگار حسن

ز تیرت چون نمردم بر لبت آمد گران از من — ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من

همه جان از لبت خواهند و من بهر تو میمیرم — چه مقدار است فرق ای همه بین تا دیگران

مرا هرگز نمیخواهید بی رنج و غم و دوری / ندانم چه میخواهید ای یاران از من
نشینم بر سر راهت که شاید سوی من بینی / رسیدی مست لایعقل کنی سرگران از من
چه می پرسی ز حال دل او را ز راه ما / که آن پنهان دهان کم شد بکوی دلبر از من

تعالی الله چه رعنا قامت و روی چو ماه است این / چه چشم فتنه انگیز و چه در مردم نگاه است این
نه تنها با رقیبانت لطف و مرحمت او را / بمن هم التفاتی دارد اما گاه گاه است این
بصد افغان چو خواهم داد خود را پیش خوبان / نه بینند سوی من یارب چه ظالم پادشاه است این
تنی روشن نشد از ماه رویت خانهٔ / نشان طالع برگشته و بخت سیاه است این

نظر بر غیر داری کم فتد بر ما نگاه از تو / شدی با دوستان دشمن بدشمن دوست ... از تو
جهان تیره به چشم چو گشتی شمع هر مجلس / شب مردم چو روز و روز من تیره سیاه از تو
نمیدادت بغیر از دند خلقی هر طرف لیکن / توان شناسی که دارد دل کاری من با او

گرفتم ترک دل خود دلی گیرد سخن با او / نگه الله ندادند از من کاری ز من با او
به پیش قامت هر سو سهی زد لاف رعنائی / سحر غوغا از او کردند مرغان چمن با او

شهید تیغ عشقت بی کفن رفت از شکیبائی / که در رفتن گرانی میکشید بار کفن با او
گدائی میکنم یکدیدن از آیینه رخسار / که تا او آن را نمی بینم مجال یک سخن با او
زمن پرسید که آهی بر جمال کیستی عاشق / ندانم چه گویم در جواب این سخن با او

امروز گشته از ستم تمکین دل خود رای او / او در غم امروز من در غم فردای او
از سینه در دل سازش از دل درون دیده جا / هر جا که بنشستم خوشتر خواهم که باشد جای او
شد تند باد آه من دنبال آن سرو روان / تا بر نشد از هر دیده ور ره نشان پای او
چون سرو خوش رفتار من از ناز گل بر سر زند / شاخ گل ست از نازکی گویا قد رعنای او
آهی که دارد تو می نالد از بی رحمتیت / بی رحم اگر باشی چنین ای وای ای وای او

سرو ناز من که بر گل طعنه زد رخسار او / چون نخواهد سرو در راه جا بر در قبار او
سیر می گشتند از دیدار یوسف سال قحط / یوسفی دارم که سیری نیست از دیدار او
بر سر اغیار روزی خواهم از غیرت فتاد / گر کنند دور فلک از خاک من دیوار او
بوی جان می آید از پیراهن آن سیمتن / گوییا از رشته جانهاست پود و تار او
حسن گلرویان ندارد قدر خاشاک رخش / از گل دیگر گلستان بسیار بهتر جای او

زاری سوز غمش هر روز صد نوبت مرا / چون از این تنهائی نوبت جان بود بیمار او
چون صراحی گریه آمی تا که خوشحال کرد / خنده و بسیار تو هست از گریه بسیار او

زانکه نروم بهر تماشا دگر سو / خاطر نکشد رفتن از انجا بدگر سو
هرگاه که بسم برتش میرود از پی / گرد و بسوی خانه رو و یا بدگر سو
یا در میخانه تو و صومعه ای شیخ / از بهر خدا از تو بسوئی ما بدگر سو
رفتی بسوی گشت و کسی گر ز تو پرسد / از رشک نشان مسید بداور ابدگر سو
آید چه بسم محنت خود بس تو گوید / از ناز نگه کن آن رخ زیبا بدگر سو

بدوختن چکنم چاک سینه را چاره / گر از طپیدن دل رشته بشود پاره
چو گویدم سخنی ناشنیده می‌کشمش / بدین هوس که از او بشنوم دگر باره
بهر خوی کنم بعد ازین و جوهم صبر / بروی او چه مرا هست تاب نظاره
سراره جیست که کوه کندن است افزار / که سوخت با همه سختی و بر دل پاره
برون ز هجر از آه و وری ای اگی / بود ز گردش گردون و سیر سیاره

بروی من در گفت و شنود بربسته / ز تیر نیمکی لبهای او بریکدگر بسته
چو گفتم جور کم کن ورنه خواهم رفتن از کویت / بگفتا هر کجا خواهی برو بابت که بربسته
نسوی خورشید اگر ناگاه بسیم برش بنبند / دو دام اشک خونین تا نشود راه نظر بسته
بباغ حسن سرو قامتش را تا شاخ گل گفتیم / چو آمد آن سهی قد فوطه گلگون کمر بسته
بقصد من چه تابی زلف چون شستیم گرفتار / چه حاجت دام مرغی را که باشد بال و پر بسته
به بیداری و خواب از چشم من یکدم نهی غافل / تو ئی اینجا درین خانه اگر باز است اگر بسته
میان خویش بگشادم دمی از خدمتش ای که / که خود را می شمارم از غلامان کمر بسته

در تب هجرش ز خاکستر مرا بستر شده / بستر از سوز من بیمار خاکستر شده
ای که با من سنی نیکو چو اول گو بیا / در حق من قول بدگویان ترا باور شده
دیدن خورشید اگر چه خیره سازد مرا / چشمم از خورشید رخسار تو روشن‌تر شده
کشتی بختم ز موج غم بساحل کی رسد / این چنین کز غم کوه محنتم لنگر شده
غنچه نورسته را دیدم سر خود بسته بود / از فغان بلبلش گویا که درد سر شده
جام می مگذار از کف ای که چشم و زلف یار / همچو نرگس سح بر بالای یکدیگر شده
همچو آبی بیخودم تا یار از آن لب نوشته داد / مستی ما از شراب ساقی کوثر شده

کارم ز غم عشق باغیار فتاده | بنگر که مرا با چه کسان کار فتاده
غم نیست اگر از پای فتادم که بعاشق | در عشق از این واقعه بسیار فتاده
از آه من و اشک بهر خانه که گریستند | دیدند که در سوخته دیوار فتاده
بر هر قره ام خون دل از غم آن گل | تا دامن آن ورکف هر خار فتاده
آخر بکجا دل ننهد از جور رقیبان | اندیشه مکن یار اگر یار فتاده

ایزد بماه رویان مهر اگر نداده | این بس که داد حسنی از مهر و مه زیاده
رفتم ز خود چو آمد از خانه مست بیرون | طرف کله شکسته بندی قبا گشاده
روزم سیاه کردی ای شوخ تا کشیدی | خطی ز مشک سوده گرد عذار ساده
صبر و خرد ندارد تاب سپاه عشقت | زین خیل صد سواره زان قوم یک پیاده
گفتم کنم علامت از جان و دل طوعی | هر خدمتی که گوئی هستم بجان ستاده

ساقی بیار جام از آن باده شبانه | تا بهر گریهٔ من مستی شود بهانه
خوش آنکه پهلوی هم چون بر کنار نرگس | جمعی نشسته باشند جامی در آن میانه
در حسرت وجوی خالت بکجا ندارم آرام | ز انسان که مور گردد هر سو برای دانه

از بیخودی ندانم ره سوی خانه خود | هر گه که با خیالت بیرون روم ز خانه
از عشق نیست آگهی اشفته حال دایم | اینک گواه حالش این شعر عاشقانه

جهان کهنه خلقی را بدل داغ هوس مانده | بیا ساقی که این ویرانه از بسیار کس مانده
نشانها بر لب شکرفشان او ز بنجاله | بود زانسان که بر روی عسل پای مگس مانده
هم درد خویش می نالم نخواهم ناله بس کردن | مرا از درد هجرانش چو نی گر یک نفس مانده
مکن ای باغبان منع تماشا یاد کن زادم | که بینی زین چمن نی سرو و گل نه خار و خس مانده
زبان بست آنکه گفت و گوی آن گل پیش از آن | که بلبل از نوائی خود گرفتار قفس مانده

ای صید آهوی تو غزالان چین همه | زلفت کمند گردن شیران دین همه
ترسم که در جفا دل تو سخت تر شود | هر دم مگیر آینه و رو مبین همه
تا روی استخوان تن من سوخت تو شود | دارم هزار داغ ز تو اینچنین همه
با سوز دل ز شوق رخت چون روم بخاک | گلها دمد ز تربت من آتشین همه
جز از رخ نکو نتوانم که اهل حسن | نسرین بر نده و لاله رخ و نازنین همه
در کوی خویش دید مرا و بغمزه گفت | اینجا بگو که بهر چه آهی تو این همه

آهی چو خواند مطرب خوش لهجه این غزل	کردند از یمین و یسار آفرین همه

بروی او مزن ای شمع لاف جلوه‌گری	که سر نداری اگر میکنی زیاده سری
چو تیر او دل دیوانه دید بیخود شد	مگر که بود بتیر او ز بال پری
مراد دیده جگر گوشه ایست رفته ز چنگ	بخون دیده از آن چهره ساختم جگری
کسی که سوی خودم خواند و سخن بسر برد	جواب خیز دگر گوش نیست ز بیخبری
بمجلس تو اگر راه نیست آهی را	همین بس است که گاهی بسوی او نگذری

راز دل گفتم که بگشایم دمی با دوستی	لیک چندانی که جستم نیست پیدا دوستی
دوستی گفتی و با من میکنی جور و ستم	کی کنند هرگز چنینها دوستی با دوستی
غنچه را چون نافه از شوق تو بندد خون جگر	هست در هر بوستانی آری خدا دوستی
التفات خویش از من کم مکن بی‌سبب	کیست کاو خواهنده نیست او را دشمنی و دوستی
یار شد با من بسنگ کویش بس است این توتیم	با همین شادم که دارم باری آنجا دوستی
از تو از تمنای لعلش یافتم عمر ابد	کی میرد آنکه دارد چون مسیحا دوستی
بردی از آهی دل و در بند ما نیستی	من ندیدم چون تو هرگز ترک بی‌پروا

کبوتر برو از من نامه سوی سرو آزادی	ولی ترسم که افتد ناگهان در دام صیادی
بکوی عشق گفتم خانه صبری بنا سازم	چو آمد سیل هجران بسیم نماند هیچ بنیادی
میان عشق بازان عاشق کامل منم امروز	اگر زین بیشتر بود دست مجنونی و فرهادی
ز آب باده گلگون بشستم شوخ او دامی	بقتل بیگناهان شرح بوسید جلادی
تعال الله بدان غایت رساند دلربایی	که تا کرد تو شد هر جان در این فن بود استادی
بترک عشق هر کس میدهد پند و فسون لیکن	چنین اقبال که من دارم کجا میرد بهر بادی
هوای قامتش تا در سر افتاد است آهی را	ندارد آرزوی دیدن سروی و شمشادی

تا کی بغمزه عشوه بلب خنده میکنی	چندم که شمع میکشی و زنده میکنی
از هر چه کرده‌ای گله هرگز نکرده‌ام	با این هنوز صد گله از بنده میکنی
دامن کشان بناز چو سوی چمن میروی	گلهای باغ را همه شرمنده میکنی
ای دل مرنج تیر کسی اگر دیرتر رسد	بیهوده فکر روزی آینده میکنی
آهی چو ابر گریه کنان در هوای تو	تو همچو گل ز خنده او گریه میکنی

تیغ

سمند ناز چو ای نازنین سوار شوی
بلای جان و من بیچو من حسن [illegible] شوی

میان خلق مزن بر سرم که مباد
گناه از تو بپرسند و شرمسار شوی

چو مست باده شوی پرس حال مرا
بگو میست چو ازین باده هوشیار شوی

چو نیست بخت که هر گاه خواهمت بینم
روم بهر طرفی تا کی دوچار شوی

امید و مهر وفا بود از تو آهی را
نه الگه انت جان و دل فگار شوی

کنمای لطف و که در بند آزار منی
دو بینده ام که با من دوستی یا دشمنی

یا تو همه نسرین بری را کی رسد دعوی که تو
گلعذاری و گل اندامی و گل پیراهنی

گرد گل گردن گستی پیش تو زان باد صبا
میزند هر دم بسنت غنچه اورا گردنی

ای دل دیوانه جا در بند زلفت او مکن
پند من بشنو که خود را در بلای افکنی

چند باشد بی تو آهی تلخ کامی تیره روز
ای که او را جان شیرینی و چشم روشنی

ای دل آواره عمری شد که اینجا نیستی
هیچ ننمودی کجا بودی که پیدا نیستی

مهربانم گفتی و هرگز ندیدم از تو مهر
ای مه نامهربان میگوئی اما نیستی

با چنین خوبی و لطف و ناز حوری یا ملک
باری از جنس بشر ای ماه یکتا نیستی

بگرداب بلا افتاده ام زان چشم عاشق کش
بلای عاشقی در گردنم بسیار میگردد

خدا را ای منجم طالع شوریده ام بنگر
گر زین خواب گران کی بخت من بیدار میگردد

زاهد که فیضی هم نفس با غزنی میبند
دلش خون میشود و ز عمر خود بیزار میگردد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتائید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دوش در حلقه زلف تو دلم جا میکرد
هر دم از تهر سکن او گرهی وا میکرد



هر گره را که گشادی ... / پرتو دیگر از آن روی تماشا میکرد

چشمت از ... بال تو ... می یافت / جلوهٔ خوبتر از پیش تمنا میکرد

در ... کلیم از بلند / طلب گنج گرانمایه اسما میکرد

[illegible] / روی تو چهره در افراد مهیا میکرد

[illegible] / هرچه عمری بوی ایمان بمن و ما میکرد

حکایت که درین مسئله جامی میگفت / نکته بود که روح القدس املا میکرد

بجز ازین ... طلب ... صهبا میکرد / آب سرچشمهٔ حیوان طلب از ما میکرد

خانه دیده ام از غم که همی ... خفت / که به موی مژه ام باد مصفا میکرد

از سر مهر چو گردون بهزاران دیده / دیدن طلعت خورشید تمنا میکرد

مست آن لا یعقل آن روز جهان ... / از شفق باده درین شیشهٔ مینا میکرد

برو ای ابر خود بین که نه کار من و تست / آنچه موسی کلیم از ید بیضا میکرد

ای خوش آن روز که انسی بدل جمع مدام / رو بدان کعبهٔ مقصود ز هر جا میکرد

دوش در سینهٔ من عشق تو غوغا میکرد / گوییا چاره بی لشکر سودا میکرد

اگه خورشید روی تو میداشت جمالی منظور / غلط از کثرت الوان مرا ما میکرد

زیب رخسار همی داد بگلگونه و خال / وز پی قتل من اسباب مهیا میکرد

شد سواری که مرا غاشیه بر دوش کشید / عذر شید است کزین پیش مصلا میکرد

کار دل بردن عشاق بصد غنج و دلال / بچشم بد دور از آن چهره که زیبا میکرد

به نگاه خود از آن ماه جدا گشت سهیل / گردش چرخ از این گونه تقاضا میکرد

هجوم عشق بدین جان مبتلا چه کند / بلاست این دل مسکین و درین بلا چه کند

قرار می نکند با من این دلم نفسی / ولی که عاشق دلدار شد مرا چه کند

جهان خجسته و آسوده روزگار مرا / ببین که عشق چه کرد و هنوز تا چه کند

وفا نمی طلبم زیار عقلم گفت / زهی نگار بره در بی وفا وفا چه کند

گدای خسرو از نزد عشق کردم دور / ندیم تلخ سخن پیش پادشا چه کند

کفایتی تو مکرد ... در میان ... / کنون صبور همی باش تا خدا چه کند

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج / زبان تو ذکر و دل ذکر دعا چه کند

کسی که درد تو خواهد دلش دوا چه کند / ز عشق سینه که رنجور شد شفا چه کند

طلبیدم



اگر نظر بنگار دل عاشق درویش / عنایت و کرم خویش پادشا چه کند
گرفتم آن سر زلف از ستم ندارد دست / شب وصال که افتد بدست ما چه کند
ترا چه جرم که خود میرود دل از دستم / ولی که خود برود از دست دلبرا چه کند
چو در بهشت نمائی جمال کو رضوان / بگو بحور که دیگر کسی ترا چه کند
خیال عارض تو زینت دل عشق / چنین لطیف چنان جای بی هوا چه کند
دعا بجان تو گفت ابروت چو دید کمال / نیاز مند بمحراب جز دعا چه کند

دلم که درد تو دارد دگر دوا چه کند / چو مبتلاست بهجر صبور و در بلا چه کند
حبیب مژده بوصلم دهد رقیب بقتل / میان خوف و رجائم تا خدا چه کند
کرم نوازی اگر میکنی تو سلطانی / بجز نیاز بپادشه گدا چه کند
بیک کرشمه که چشمت نمود شد دل و دین / فریب غمزه شوخت هنوز تا چه کند
بصافیی که ترا هست از وفاداران / جفا همی کنی او بجز وفا چه کند

ولی که شد بفراق تو مبتلا چه کند / چو آنکه جان بسپارد بدین بلا چه کند
دمی که تیغ کشند یار بیدلی نکنم / نهاده ام سر تسلیم تا خدا چه کند

فلک بدین همه بیدادی که کرد و ما / هنوز بر سر آزار ماست تا چه کند
اگر ز طره تو نکهتی بما نرسد / گناه بخت بد ما بود صبا چه کند
وصال یار نویدی بما غنیمت دان / که تا دم دگر این چرخ بی وفا چه کند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند / تو دید سوی غیبی تو ام چه عیب کند
اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت / کرا مجال که ادراک سر غیب کند
تویی صحیفه لاریب در تمایل تو / بجز معاند دور از یقین که ریب کند

وهر ثمر شجر موی سوی تجلی دوست / چه وصل آن شجر از شعبه شعیب کند

شب شباب بلطف تکلف شبه بجواب خوش جا می / کسی تلافی آن چون لعب شیب کند

بچنین که شیخ بر ندان نظر بعیب کند / بعیب خود چه شود گر نظر بجیب کند

مرا که عیب کند عاشقش بجامه چاک / کسی چه گوید و بر دیگری چه عیب کند

نها زباده به از طاعتی که آرد عجب / درین حدیث که گفتم که شک و ریب کند

خط لبی تو که پی برد سوی چشمه خضر / مباد کو بکس اظهار سر غیب کند

نهاده جانب شاخ شکوفه برگ بخشیم / چنانکه بر ید بیضا نظر شعیب کند

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز / هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشیم که در دم قتل / ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

بخواب شیوه آن تند خوی بد کیشم / که گاه عشوه که ناز و که عتاب کند

بباده بجر حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسید / کجا بدو برسش توبه از شراب کند

روا مدار که بی تهمت جهان خراب کند / گذار تا برود گوشه و خواب کند

ز خاک پای تو هر ذره که بر خیزد / بر آسمان رود و کار آفتاب کند

دلم بزلف تو افتاد و میل آن لب کرد / چو روزه دار که در شام میل آب کند

بدور سنبل رعنا و خط مشکینت / خطا بود که کسی ذکر مشکناب کند

بیا بصحبت واعظ و کر مرو طوسی / چه لازمست که خود را کسی عذاب کند

چو ترک من هوس مجلس شراب کند / هزار عاشق دلخسته را کباب کند

بخواب چون نشوم از کرشمهای کسی / که در کرشمه اول جهان خراب کند

شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز / بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالع است که ناگاه بر سرم دو ری / اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست / برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی / تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب / بگویمش که مباد ایا آن حساب کند

چو سایه روی بپالای بخاک یکسان باد | اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

گر آفتاب فلک روی در نقاب کند | مه جمال تو بیکار صد آفتاب کند
ز دیده گرچه دلم رشک می‌برد زرو | چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند
ز بهر آنکه نبیند بسوی اهل نیاز | نیاز چشم تو بیند بهانه خواب کند
کشیده است اجل تیغ و عمر مستعجل | خوش آنکه یاری گشتم شتاب مشغول کند
چنان بعشق تو رسوا شدم که مجنون را | درین زمانه بود از من اجتناب کند
غریب منیت اگر بی تو فارغی از اشک | لبان مردم ابی وطن در آب کند

بیهی رفیقی کدر رشک کاری

پری رخی که ز نظارگی حجاب کند | سزد که از من دیوانه اجتناب کند
کجا بذره شود مایل آنکه از سر ناز | نظر بچشم حقارت بآفتاب کند
سرم بپا زمن و خاک آستانه دوست | بهر طریق اگر لطف اگر عتاب کند
دلم بر آتش کباب شد چو شنود | که چشم مست تو میلی باین کباب کند
به بزم وصل تو دل بیقراری دارد | چو ماهیی که در آبست و اضطراب کند
حدیث سنبل او زفیضی بپرس | که شمع سلسلهٔ آن و تاب و تاب کند

نقش بندی میکند هر دم خیال او در نظر | هیچ نقاشی چنین نقشی نمی‌آرد دگر
اگر زاهد در قیامت طالب دیدار او نیست | می توان دیدن بدین زمان در صورت صاحب نظر
در سر آستان جانانه ما را ببین | او مقیم خانه تو سرگشته کردی در بدر
غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی روان | همدمی جامی می و همدم خود بسحر
نعمت الله رند و سرمست و با ساقی حریف | روح محض است او ولی در صورت اهل نظر

هر شبی بر خاک کویش جای سازم تا سحر | نطع سازم زیر پهلو آستانش زیر سر
دوش شمع کرد دلسوزی ببالین من | ایستاده اشک می بارید تا وقت سحر
دوست است از هر دو عالم مقصد و مقصود | عاشقان از دنیی و عقبی نباید در نظر
کس نمی آید بچشم کاو دارد آبی بروی | بجز سرشک دم بدم آن هم بصد خون جگر
چون بهویت روز حشر از خاک برخیزد کمال | مست سودائی تو باشد در دو عالم بیخبر

چون نقاب گل بر افشاند صبا وقت سحر | خوش بود در یاد ساقی جام می پیش نظر

می‌دهد ساقی بستان جام عشرت هر نفس / لاله از حسرت قدح پر میکند خون جگر

یوسف گل میدرد پیراهن از دست نسیم / لعل ساقی مینود در غنچه گل پرده‌در

دولت انگس که روزی بر کنار دیده‌اش / سرو قدی را برحمت ناگهان افتد گذر

[illegible] / [illegible]

اهل دل را لذت جان میدهد باد بهار / طالبا زاره بجانان می برد باد سحر

نغمه مطرب دلم هر دم همی سوزد چو عود / آب باده میکند جان را ز مستی بیخبر

با فتی عصمت رسی صحبت اهل کمال / نرگس ساقی ببین و نام مستوری مبر

بس که هر سو سایه می افتد ترا در رهگذر / میشود بتخانهٔ چین کوچه و دیوار و در

سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا / استخوان از مغز کی ماند چو ماه آمد بسر

شمع خاورستان کر دید در دور رخت / زان چو جلاد شب ملک بپوستین کرد دیگر

من سگ این آستانم یا بمیرم یا کشی / کی بجای خود روم زین جا که جائی دیگر

گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت / چون گشایم رگ بجا خون سیاه آید بدر

دیده را گفتم که بهجران چرا بینا نه / گفت نشنودی اذا جاء القضا عمی البصر

کاتبی گفتی که خواهم برد جان از پیش یار / چون جمال یار دیدی هر چه گفتی بیشتر

حلقهٔ زر را بگوشت جای کرد ای سیمبر / تا تنم چو حلقه شد زین اشک رخسارم چو زر

بسته زین حلقهات را و خلاصی هر طرف / بر دل چون بر دو سیمین از نیکاره بر

انجمن در حلقه بنود گوش تو هرگز تهی / سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از خود مبر

تا ترا دیده ام از حلقه بالای سیم / سیم بر بالین زر ریزم مدام از چشم تر

دانی بر ان نگار از حلقه باشد سیم تو / می نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن / گرچه بنود در خور آن حلقه این زر نگر

سرو من سبز است شیرین بر است همچو شکر / چو ببالای قبائی برکنی بندی کمر

شب در آبی دیده ام عکس جمالش می نمود / چون ز موج سبز تلخ روشن و دریا گذر

خط بر آمد البت با سبزه کرده سبز رست / مار زمرد از درون لعل بیرون کرده سر

آن پری رو را بچشم سعی دیوانه ببین / حسن لیلی را بنور دیده مجنون نگر

از لب او گفت با من طوطی خطش خبر / گفتم ای جان خوش خبر باشی دهانت پر شکر
از خدا دید او نمیخواهم کمان مه رسید / غالبا وقت دعا بود و نیست اختر در گذر
مشق من لحظه افزون میشود از حسن او / هر زمان یار بخیشم می نماید خوبتر
سوی سرو قامت او راه رو بگشاد دل / ز آتش دل سوخت گویا مرغ جان را بال و پر
بی رخش بستی فراقی چشم از حور و پری / هم از و محرم گشتی هم ز خوبان دگر

گو کیست آن در گوش و از لطافت هر سحر / میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
آن پری کو یوسف عهدست و دیو تند سوار / هر که دیدش از تحیر گفت یا هذا البشر
در اشک من نگشتن او و در عشقش مرا / عاقبت در راه او رفت از تیمها بسر
بس که زد در پای اشکم خار مژگان در رهست / هر کجا پا می نهم میگردد از خون خاک تر
تا بزر شعر ریاضی را نویسند قدسیان / صفحه شد فلک را کرده اندر افشان زر
بر کنار چشم خون افشان من مژگان ترست / شاخ هر جا مینت کز در یا بر دن آورده سر
با خیال او چو گیرد اشک در چشمم قرار / از حسد گریان شوم تا آید از چشمم بدر
کی بسوی چشمه چشمم نظر خواهد فکند / آهوی کز چشمه خورشید دارد آبخور

از گران باری دل خم گشته قامت طالعم / بس که با یکانش بود در وی پر و تیر جگر
میکند بازی بنا بر اشک خوارزمی / ربنا افتاد خذلنا و بنا النصر نصر

توان نشاخ گل ای شوخ دلبر / که از امیت باب دیده در بر
بهر مسجد که آوردی تو قامت / ز حیرت گفت امام الله اکبر
چو آن رخسار را بالا با غبار دید / ز گل بر کنید و ببرید از صنوبر
برم چشم لب و زلف تو سجده / چو خواندند آیت واللیل کوثر
حدیث قند گفتم با لبش گفت / ملولم از سخنهای مکرر
کمال این گفت اگر سعدی شنیدی / فرو شستی بکار زکاه دفتر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر / بعد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / توان شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم / که از امیت باب دیده در بر
مرا کشتی و تکبری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت ز آن لب شیرین عار / شراب و سلسبیل آب کوثر

سلسبیل و

نخواهد سوختن پروانه از شمع ‎/‎ از آن در بزم خود می سوزدش بر
خوشست از یاد تو پیوسته جایی ‎/‎ ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

گدایی میکنم زان شوخ دلبر ‎/‎ گهی بر بام باشم گاه بر در
مرا دل با خرابات و دایم ‎/‎ چه گویم قصهٔ محراب منبر
نسیم زلف مشکین تو سازد ‎/‎ دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی ‎/‎ تو هم منصور باشی مظفر
غلام حضرت یارم که باشد ‎/‎ غلام روی او خورشید انور
قلندر باش اگر همراه عشقی ‎/‎ قلندر را چه غم [illegible] هم قلندر
حدیث عشق گوید جان ما بسم ‎/‎ دران وقتی که افتد جان بخنجر

بجز خونم گر کشی تیغ ستمگر ‎/‎ نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت ‎/‎ خدا را بر سر من زین خاک بگذر
رقیب احوال در دم تنگ داند ‎/‎ صد گویت از وصل یار خوشتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم ‎/‎ معنبر شد از آن جعد معنبر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی ‎/‎ مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی ‎/‎ زدی ای اشک آخر سنگ بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی ‎/‎ می اندر جام و دلبر در برابر

چه رخسار است ای شمع منور ‎/‎ که آتش میزند در شمع انور
برون از داغ او صد گونه درد است ‎/‎ درون دل مرا ای روی دلبر
بهر نوعی که میگیرم سر راه ‎/‎ ز بی مهری رود بر جای دیگر
گذشت از جان من تیر تو در دل ‎/‎ چو پیکان ماند در دنبال او سر
همه گفتند شد نور علی نور ‎/‎ چو تیغی گفت نامت را مکرر

بهم گفتم که دور از روی دلبر ‎/‎ ترا باشد صفائی گفت کمتر
نهادی پای بر روی من امشب ‎/‎ گذشتی چون یتیمان از سر زر
من و لاله لگد کش [illegible] لب او ‎/‎ دلی داریم پر خون همچو ساغر
ز قدش بگذر از من بشنو ‎/‎ دلا زر استی زنهار بگذر
سر خود گیر ای طوسی مخمور ‎/‎ برو تا خانهٔ خمار بگیر



کجا خیزد چو سروی این و نازک و نوبر | شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و گیسو و اندام و برت هرگز | شکر شیرین لب و شکر و گل رنگین و صبح [illegible]

بر اندیشه و مهر و فراق و آرزوی تو | ز شخصم تاب و رویم آب و چشم خواب جانم [illegible]

ز شوق و عشق سوز و داغ هست [illegible] | دمم دود و چشم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تویی از رنگ و ناز و [illegible] | برون رنگ و درون جنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جهانی عاشق و حیران تو مست و بیخود و [illegible] | فریب آمیز و رنگ انگیز و بی مهر و [illegible]

مشو زینسان ز جور و خشم و رعنایی بدخو | جگرخوار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر

مکن چندین بمن آنکه بیگاه روز و [illegible] | قضا تنگ و زمان اندک لقا کوتاه قبا [illegible]

الا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین و تر | نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جان پرور

قد زیبایی و رعنایی و لطف نازنین [illegible] | چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

شبم در هجر بیداری شوق و غم تو دیده | نفس مونس سحر بالش خسک بالین زمین بستر

ز بی برابر و مژگان [illegible] ابرو [illegible] غمزه | خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان و جادوگر

بیا تا با تو شاد و خرم آسوده دل [illegible] | بود همدم کند عشرت خورد باده کشد ساغر

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر | بنفشه زلف و پسته چشم و لاله روی و نسرین بر

نباشد چون تو حسن و زلف و رخسار و لب هرگز | مه روشن شب تیره گل سوری [illegible]

ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم | جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دیده تر

بگردان از دل عیش و سرشک و [illegible] | دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر

ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو کامی | لب از باده و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم | قد از [illegible] و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

ز من بر دست روی و موی و [illegible] دلبر | یکی عقل و دوم صبر و سیوم خواب و چهارم خور

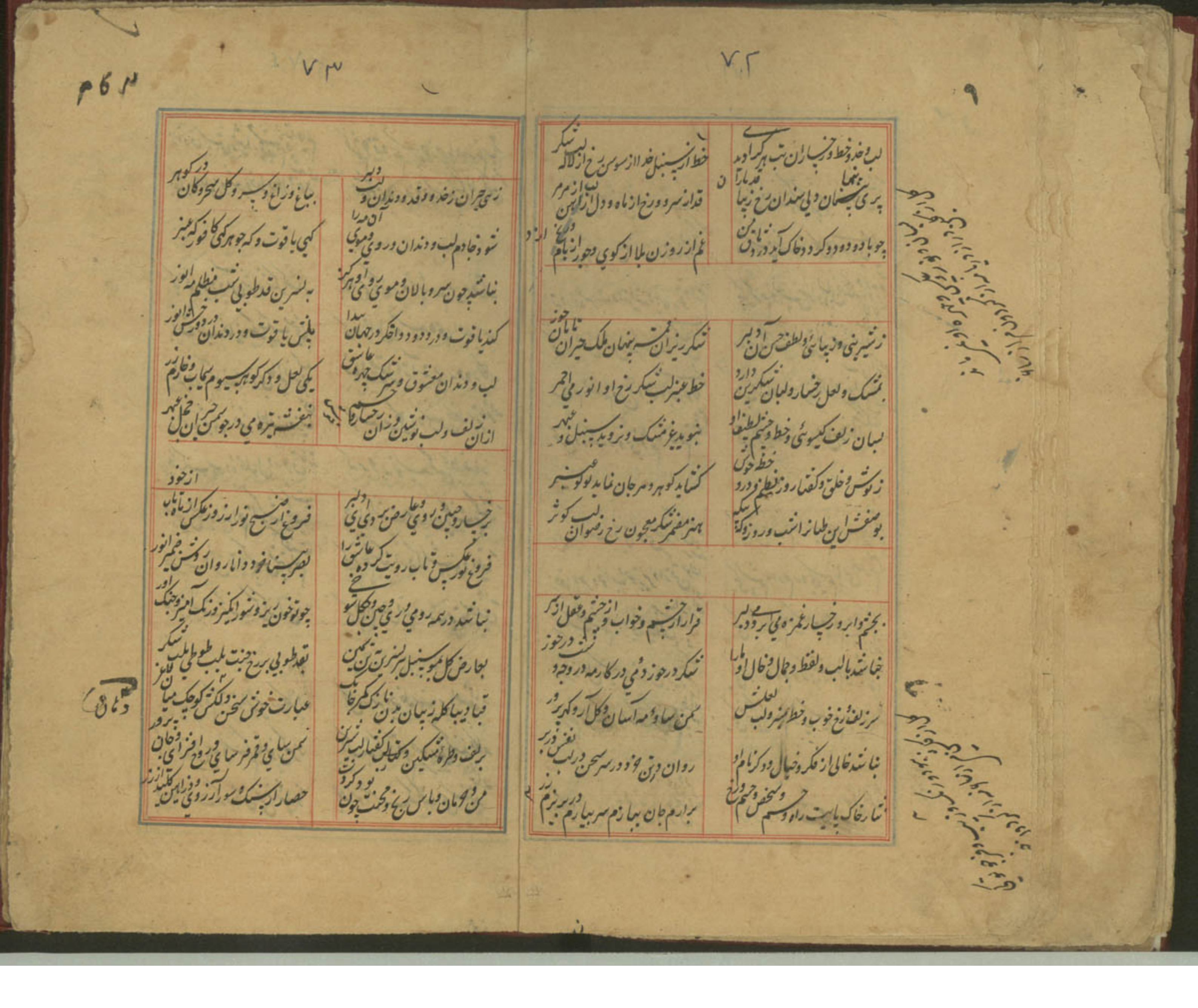
ز عقل و صبر و خواب و خور برداز من چون [illegible] | یکی چشم و دوم روی و سیوم پای و چهارم سر

ز اشک و چشم و روی و موی من [illegible] | یکی در و دوم لعل و سیوم سیم و چهارم زر

ز در و لعل و سیم و زر من [illegible] | یکی سوز و دوم نور و سیوم زیب و چهارم فر

ز گرم و سرد و خشک [illegible] | یکی خشکی دوم تری سیوم برد و چهارم حر

بجز از من هوای شوق و مهر عشق این دلبر | نشاط از دل قرار از جان توان از تن [illegible]





ز ذوق مستی و هشیاری ای نسیم وفات دایم　　گذشتم از قد و بسم سبحه جو زدم باده زدم ساغر

بفکر و نطق و شعر و خط و خال خود شیدای　　تهی کن دل ز فرزند خود بشکن خامه فکن دفتر

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار　　چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بآفتاب نماید مگر بیک معنی　　که در تامل او خیره می‌شود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش　　مثال صیقل از آینه می‌رود زنگار

براب خوبی و منشور لطف و زیبایی　　نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشک سوده محلول در عرق ماند　　که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت　　چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت　　که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

حلال نیست محبت مگر کسانی را　　که دوستی بقیامت برند سعدی‌وار

سفیده دم که زند ابر خیمه در گلزار　　گل از سراچه خلوت برد بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد　　اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا　　چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی بر نیامدست برقص　　چو اندبست ز دن خوش در آمدست خمار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز　　که باد غالیه سایست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را　　فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد　　دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته　　چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر　　هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

بیا که عهد چمن تازه کرد ابر بهار　　بنا رکیست چمن را طراوت رخ یار

صباست غالیه سای نسیم مجمرسوز　　شمال چهره گشای و زلال آینه دار

بحجره جان و هدا کنون نسیم صبح تلطف　　چه خوش بود که بدین لطف جان بدهد بیمار

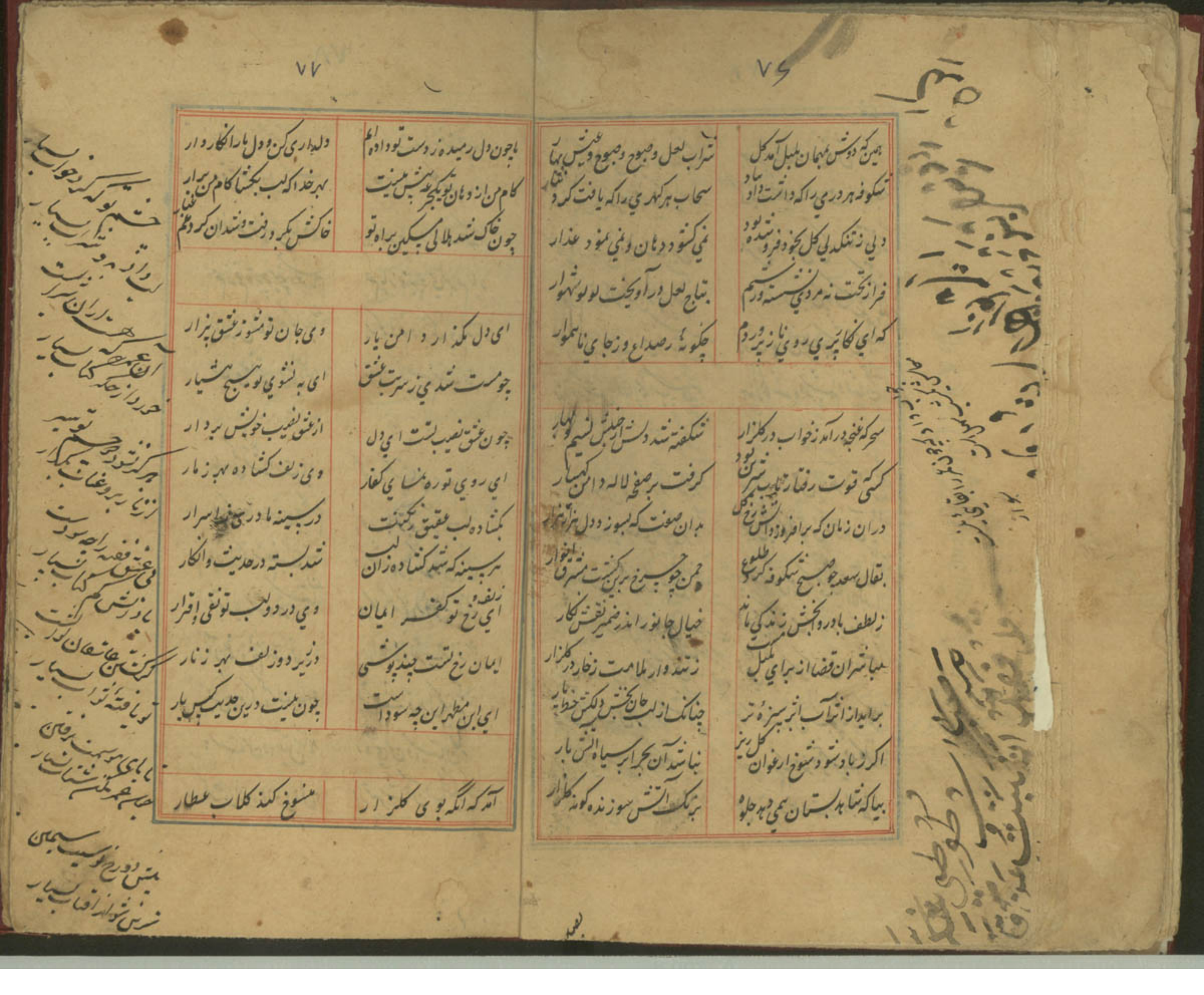
بیاض دیده نرگس نگر تعال الله　　که خیره گشت در و دیده اولی الابصار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گل است　　دمی بباده گلرنگ وقت را خوش دار

چه عندلیب دل غنچه را ز دست مده　　چو سرو بن طرف جویبار را مگذار

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز　　سفیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند　　گل از سراچه خلوت رود بصفهٔ بار



همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل / شراب لعل و صبوح و صبوح و عیش بهار

شکوفه هر درمی را که داشت داد بباد / سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار

دی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود / نمی گشود دهان و نمی نمود عذار

فراز تخت نه مردی نشسته و رستم / بتاج لعل در آویخت لولوی شهوار

که ای نگار پری روی ناز پرورد / چگونه ای ز صداع و ز جای ناهموار

سحر که غنچه در آمد ز خواب در گلزار / شکفته شد دلش از جنبش نسیم بهار

کسی که قوت رفتار تا نبود / گرفت بر صفحه لاله دامن کهسار

در آن زمان که برافروز داتش رخ گل / بدان صفت که بسوزد دل هزار

بفال سعد چو صبح شکوفه کرد طلوع / چمن چو چرخ برین گشت مشرق انوار

ز لطف باد روانبخش زندگی نامیه / خیال جانور اندر ضمیر نقش نگار

مباشران قضا از برای مکمل / زنند وار ملامت زخار در گلزار

بر ابداز آب اثر سبزه تر / چنانک از لب جان بخش دلکش خط یار

اگر ز باد شود شوخ ارغوان گل ریز / نباشد آن بجز ابر سیاه آتش بار

بیا که شاهد بستان همی دهد جلوه / برنگ آتش سوزنده گونه گلزار

یا چون دل رمیده ز دست تو داده ام / دلداری کن و دل ما را نگاه دار

کام من از دهان تو یکبار بس است / بهر خدا که لب بگشا کام من بر آر

چون خاک شد بلالی مسکین براه تو / خاکش مکن و دفن و شیدان کرد غبار

ای دل نگذار دامن یار / وی جان تو مشو ز عشق بیزار

چو مست شدی ز سر بت عشق / ای به نشوی تو هیچ هشیار

چون عشق نصیب تست ای دل / از عشق نصیب خویش بردار

ای روی تو رهنمای کفار / وی زلف گشاده بهر زنار

بگشاده لب عقیق رنگت / در سینه ما در خزانه اسرار

بر سینه که شد گشاده زان لب / شد بسته در حدیث و انکار

ای رخ تو کفر و زلف ایمان / وی در دو لب تو نفی و اقرار

ایمان رخ تست چند پوشی / در زیر دو زلف بهر زنار

ای ابن مطهر این چه سوداست / چون نیست درین حدیث کس بار

آمد که اگر بوی گلزار / منسوخ کند گلاب عطار



برخیز که چشمهای مستت / خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودست / تو خلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده / یا خاطر ما ز دست مگذار
هم زخم تو به چو میخورم زخم / هم بار تو به چو می‌برم بار
تن بر تو نهاده‌ام که از جان / برگردم و برنگردم از یار
سعدی چو نمیخوری می لعل / تو مرده و به نیست مردار

یاری که تشنه ایست با یار / گو در مگشای بر روی اغیار
با نیک و بد جهان چه کارم / چون با تو بود مرا سر و کار
دیوانه اگر شوم عجب نیست / در شهر چو بگذری پری وار
شوریده شود هزار دستان / هر گاه که گل رود به بازار
آن غمزهٔ نیم مست خمار / وان طرهٔ دلفریب طرار
بس جامه گرو کنند بباده / بس خرقه بدل کنند بزنار
دست من و آستین شاهد / روی من و آستان خمار
گر جان ندهد عماد بی دل / در حسرت آن لب شکربار

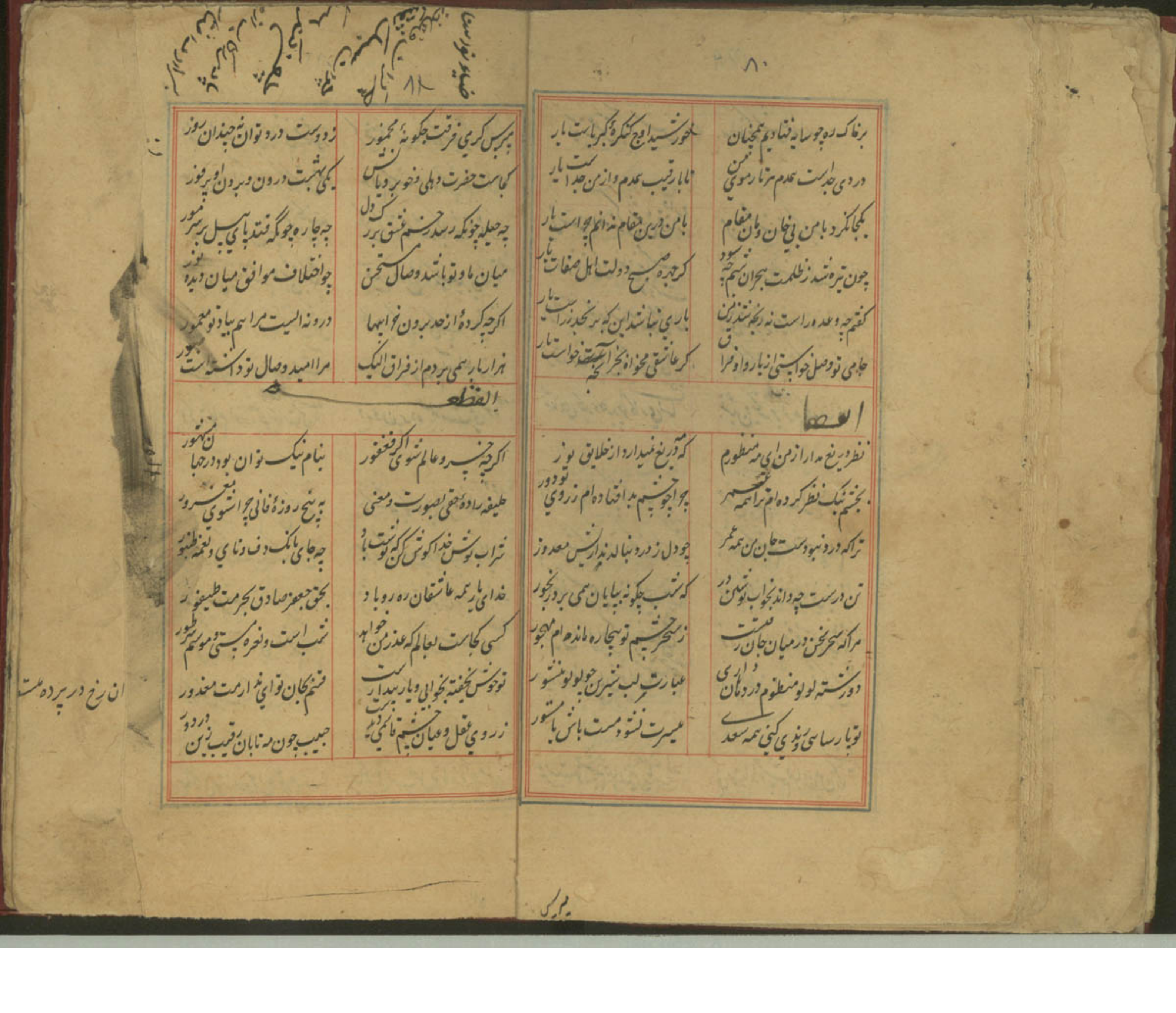
که نشسته

آید ز عقیق آبدارش / هر لحظه بگوش جانم اسرار

ای فتنه نهاده نرگس شوخ تو زار وار / من بهر تو خسته‌ام و گرانیاز دار
جانا تو نازنین و خلق نیازمند / چشمی بیار جانب اهل نیاز دار
از نقش کاینات مبین جز خیال دوست / یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار
بر شد بساط چمن از گریه‌های ابر / با غنچه گو که لب شکری خنده باز دار
شاهی بجد و جهد چو کاری است ساختنی / بنشین و تکیه بر کرم کارساز دار

از خواب ناز نرگس مستانه باز دار / چشمی نیاز بر همه اهل نیاز دار
بیدار شو که میگذرد کعبت و کوی عشق / بگشای چشم و گوش به پیغام راز دار
جانا بیار سیمبران دل چو می‌نهی / خود را که نازنین جهانی بناز دار
در دین و دل بهجر کنند رخنه آن مژه / خود را از آن مژهٔ سحری باز دار
حیدر ز مفلسان نتوان داشت چشم لطف / امید لطف از آن سر مشکین نواز دار

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار / بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار



برخاک ره چو سایه فتادیم همچنان | خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم سر تار موی من | تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بیجان و تن مقام | با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شب سیاه | گر چهره صبح دولت اهل صفات یار
گفتم چه وعده راست نه رنجه شد ز من | باری نباشد این که بر نخد زراست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق | گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظوم | که در دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نظر کرده ام بر اهمه عمر | چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبود است جان من همه عمر | چو دل ز درد بناله ندارکس معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در میان جان ریخت | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مهجور
دو رشته لولو منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لولو منثور
تو پارسایی و رندی کنی همه سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور

بپرس گرمی فرقت چگونه مخمور | زدوست دور توان نیز چندان بسوز
کجاست حضرت دهلی فخور و بیاش | یکی بهشت درون و برون او پر نور
چه حیله چونکه رسد رشتهٔ عشق بر دل | چه چاره چونکه فتد پای پیل بر سر مور
میان ما و تو باشد وصال سخن | چو اختلاف موافق میان دیده و نور
اگرچه کرده از حد برون خرابیها | درونه الیست مرا هم بیاد تو معمور
هزار بار همی بردم از فراق الکن | مرا امید وصال تو داشته است صبور

القطعه

اگرچه خسرو عالم شوی اگر فغفور | بنام نیک توان بود در جهان مشهور
خلیفه زاده حقی بصورت و معنی | به پنج روزهٔ فانی چرا شوی مغرور
شراب نوش خدا گوش کن که نوبت باد | چه جای بانگ دف و نای و نغمه طنبور
خدای یار همه عاشقان ره روباد | بحق جعفر صادق بحرمت طیفور
کسی کجاست بعالم که عذر من خواهد | شب است و نعره بستی و موسم طنبور
تو خوش بخفته بخوابی و یار بیدار است | قسم بجان تو ای نازارمت معذور
ز روی نقل و عیان چشم ما کمی دید است | حبیب چون مه تابان رقیب از ... دور

ان رنج در پرده مست



منم ز دولت رندی بعاشقی مشهور — گرفته دامن یار و ز غیر کرده نفور

حلال باد می آن را که گاه گردش دور — مدام نوشد و نبود ز چشم ساقی دور

منم ز دور تو این رنج گرانی بخت — کسی که بی تو نوشد کجا شود مخمور

دلم بروی تو تا چشم عاشقی بگشاد — ندیده در رخ خورشید بی جمال تو نور

چه نوبها که بسوزد ز تاب آتش عشق — اگر ز میکده بویی رسید باهل حضور

لب تو چون ز شکر خنده در حدیث آمد — هزار نکته موهوم آورد بظهور

دگر ز جام ارزقم مجو نجات که هست — درون پرده عصمت نمی شود مشهور

نه کنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور — خوشم بخواری هجر و نگاه دورا دور

بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست — چو پر گشادن پروانه در حوالی نور

تنم چو موی شده زرد روی نالانم — ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور

بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم — که سر نیارم ازین جست و جوی نامقدور

سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا — به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

بیا که بی تو ندارد چراغ عمرم نور — بیا که بی لب لعل تو مانده ام مخمور

روا مدار که پیوسته در فراق رخت — چو چشم زلف تو باشم شکسته و رنجور

خوش از زمره انسان نداد انگس را — که روی خوب تو دیدست و بی تو هست صبور

بطلعت تو که سرمایه سعادتهاست — اگر شکیب ندارد دلم بود معذور

نظر ز روی تو بر داشتن ز بی خردیست — چرا که بی تو محالست در جهان منظور

غلام صورت خوبی توام که در عالم — چو آفتاب بتابندگی بود مشهور

اگر برند ز روی تو نسخه بهشت — کی انتخاب نماید کسی بصورت حور

اگر خراب شود میر را سراچه تن — بمهر روی تو دارد سرای آن جان معمور

خطیست بر گل رویت ز مشک بر منشور — که باد دافع چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم — بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بیک دو بوسه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان و شیخ شهر که هست — ز ذوق در دگشاه بید مست و غرور

مدور عاطفت میکنند جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور

...ان رخ در پرده مست...



ترا است خط غباری بصفحهٔ کافور — بحسن خویش عجب نیست گر شوی مغرور

سیاه شد شبم ای برق روشنایی بخش — بیا بر سرم انداز سایه از آن نور

اگرچه چشم یقین جانب تو نیست نگاه — بروی خویش تو هم ناظری و هم منظور

بشربت لب لعلت علیلم [illegible] — نهاده حاجتی از برای هر رنجور

هر آنچه دید حسامی ز زلف مه رو — بود حکایت موسی و قصه شب طور

از آن شکل شمایل چشم بد دور — که چشم عاشقان را امید به نور

شرابی در دو لب داری که خمست — ز بویش روز و شب مستند و مخمور

بدور چشم مست دلفریبت — نماند زاهد و صد ناله مستور

بعقبی گر چنین باشند خوبان — بیا ساید بهشتی از لب حور

ملامت چون کنم دیوانه‌ات را — که عاقل بماند نیست معذور

نمی بیند بعالمت بی رقیبان — عسل خالی نمی باشد ز زنبور

مشو ای چشم مردم راز تو نور — بگفت دشمنان از دوستان دور

مرا گفتی که بی من چیست حالت — چه باشد بی طبیبان حال رنجور

مرا با تو قیامت عشق افتاد — قیامت کی توانم داشت مستور

الا ای چشم جان را روشنایی — بچشم خانه کن نوری علی نور

بیا کز دوری حسن خویش امروز — بی هستی و جانی بی تو مخمور

تو گر پیدا نشوی در باغ فردوس — بکنج قصرها پنهان شود حور

نگر هیچ وقتی از این باد — سلیمان را کی یاد آید از مور

مرا افکن بسایه بان ظلمت از نور — که یاد از روی خوبت چشم بد دور

در جنت در چشم ما نورست در چشم — نظر در طلعت نور علی نور

بیا خونت بر آب آورده سنبل — ز ریحان تو در خط رفت کافور

بهشتی اگر در گلشن آورد — تو پیدا اری که آن خلدست یا حور

کرم روی زمین کرد معمور — نه بیند ناظرم جز روی منظور

ز باد آتش دو نیمان بشکستند — ولی آن گل رخ [illegible]

از آن خواجه بیا تو آتش میل — که دایم آب خواهد طبع مخمور

ولی آن رخ در پرده مستور

نشستی دور ازین مشتاق مهجور / که نتوان ماه را دیدن مگر از دور

سلیمان لب بود لعل تو خاتم / خطت بر گرد خاتم عنبرین مور

فروزان ز آتش تو داغ بر داغ / بود بر سینه ام نور علی نور

بکنج خلوتم نظاره ای شیخ / مکن غم دیده را از دیده ور کور

گذشتم بر درت نادیده دیدار / بهشتی دیدم از خالی از حور

بود در وصف جامی شعر خوبان / بامر عشق و المامور معذور

بود یک بیت معمور آسمان را / زمین از شعر او پر بیت معمور

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادند ولیکن بستند / از سر زلف تو در پای دل من زنجیر

من نظر باز گرفتم نتوانم همه عمر / از تو ای خسرو خوبان تو نظر باز گیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

چو بگویم که مرا حال پریشانی نیست / زانکه رخسار خبر میدهد از سوز ضمیر

من از آن هر دو کمان گوشه ابروی تو مستم / نرگسم را همه گر دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل تو دارم که مرا پند دهی / بر وی خواجه که عاشق نشود پند پذیر

سعدیا پیکر موضوع برای نظر است / گر نه بیند چه بود فایده از چشم بصیر

که مرا عقل گشته پای و سراند زنجیر / نیست از کوی توام یک نفس ای دوست گریز

میل هر چیز باصل است و مرا میل بتو است / همچنانست که آتش متعلق

می توان گفت که خورشید غلام رخ تست / در نکویی بتو چیزی نتوان کرد نظیر

مگر از زلف تو عطار صبا بوی دهی / تا دماغ من آشفته کند پر ز عبیر

هم ز جایی بود آشوب نزاری آری / بلبل آشفته دل هرزه نیاید بنفیر

دیده بر روی تو حیران شده و دل به تو اسیر / جای تقدیر نماندست چه جایی تدبیر

بوسه خواستم انگشت گرفتی بدهان / بر من این کار چنین تنگ بیکبار مگیر

خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند / که بانگشتریش مهر کند دست وزیر

زلف خود با همه دلهای پریشان منگر / چند دیوانه مسلسل شده در یک زنجیر

دیر بازست مرا مستی عشقت در سر / جامها خورده ام از دست تو در جام غدیر



صید اگر تیر تو بر سینه خورد عاشق وار / جان بر افشاند و در سینه نگه دارد تیر
بر به سین طعنه مزن گر نتواند برداشت / نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظیر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته خلوتگه انس / تو درین غمکده چون ماتمیان مانده اسیر
در کمان دار میان تو و مقصود رهی است / خویش را هر چه انداخته دور چو تیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او ظاهر نیست / بوم آیینه که نبود عکس پذیر
خم دیرینه می بر منت ای ساقی / هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل برد غصه دیرینه بدل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد با لحان صریر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر / دل صد پیر جوان هست بدام تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل / بمن افتد گذرت چون نگری از پی تیر
گر کنم بر سر کوی تو غبار ابستر / وای ما گر نه بود کار شود همت پیر
رهزن اهل طریقت شد ای تازه جوان / زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبه شوق توام طور خرد بر من زد / گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گویم ز غمت آه گزین رشته درو / نتوان نقش جفا شست از این لوح ضمیر
جای آید سر کوی تو جان بر کف دست / گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

ای من دلشده را جان بکمند تو اسیر / رفتم از دست بیا دست من دلشده گیر
بکرم باز بگیر از من افتاده نظر / شکر آنرا که در آفاق ترا نیست نظیر
چاره ساز مرا در غم هجران بگذار / که نه دارم ز تو قطع امن بیچاره گزیر
پیش تو سر نتوانم ز خجالت برداشت / که ز نخجلت به خود نیست مرا جز تقصیر
غم ما خور که فقیر تو درویش توایم / عجبی نیست ز شاهان غم درویش فقیر
ما همه سهو و خطاییم عطایی تو کجاست / قلم عفو بکش بر همه و عذر بپذیر

بقید عشق صیدم کرد تقدیر / ره بد بر کم کردم چه تدبیر
دل و دین بنده دلبر شد آری / ز عیب ما بباید ساخت با مر
مگر جان باز دو بستی عشقش / که دایم با میلم داد دست آن سر
عجب دارم که چون عاشق نمی شد / ملک چون صورتش میکرد تصویر

زهی ترکی که از چینهای ابرو   کمان پیدا کند پنهان زند تیر
شنیدی قصهٔ زنجیر و کعبه   رخش را کعبه دان و زلف زنجیر
مرا دوشینه صوت اهنگ جان کرد   خروش و نغمهٔ مرغان شبگیر
حسن را طعنه در عشق جوانان   مزن کو اندرین خوناب شد پیر

مرا گویی مرا از من چه تقصیر   ز چندان دلبری یکبار کم گیر
خوشست آن خلوتی که زلفت بدستم   خوش آید خلوت عشرت بزنجیر
سگم خواندی ز سگ یاری چه آید   که از وی یاد می آری بتقصیر
نصیحت کرد و قلم دل خوش نگفت   بدان ای روستائی جای بر گیر
بهر تیری که خواهی دوخت چشمم   من اول چشم می دوزم بدان تیر
بمیرم با لب پرخنده فی الحال   چو شمع ار گویم در پیش من میر
اگر میرم کمال از عشق آن رو   بروح پاک او خوانند تکبیر

مکن در کشتنم زین بیش تقصیر   چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر
در رحمت بود روی تو بر خلق   بران از زلف بر از چنگ زنجیر

ز رحمت مرد آهو و من از رشک   دو صید از پا در افکندی بیک تیر
ز شفقت خون دل با شیر خوردم   درین خونخوارگیم شد موی چون شیر
مه و سیاره را در خواب دیدم   برو خوی کرده رخسار تو تعبیر
تو خوش زی جاودان در لهو و در ناز   فلک گو ماه را المحل سر و کیر
تمنید از یار هجرت نیست جایی   چو انار رحم کن بر حال این پیر

نهاده ام من دیوانه در غم تو اسیر   بیا و طره برافشان که بگسلم زنجیر
برآید از قلمم بوی مشک تاتاری   اگر بوصف خطت شمه‌ای کنم تحریر
چو خواب گاه پریشان که دیده‌ام لیکن   معبرم همه زلف تو میکند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان تیر کش من   زبان خامه ازین شکسته باز بگیر
اگر چنانکه توانی برون شدن ز نظر   گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیم گریز هست ولیک   ز دوستان قدیمم نه ممکنست گریز
حکایت دل زار و کنم بدیده سواد   که درد عشق فزونست از زبان دبیر
اگر بنامه کنم وصف او و زاری خود   برآید از نی کلکم هزار نالهٔ زیر
کند حکایت هجر تو یک بیک خواجو   بخون دیده کر بنده دم بدم تقریر



جهان جان بگرفتی بحسن عالم گیر — جهان چه باشد و جان نیز هرچه خواهی گیر
ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف — مرا هزار و یکی گیر از آن هزار اسیر
تو پادشاهی و من بندهٔ توی عاجز — تو آفتابی و من ذرهٔ عظیم حقیر
دل من از سر زلفت نمی رود جایی — کجا رود دل بیچارهٔ پای در زنجیر
مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب — مرا ز عمر گزیر است و نیست از تو گزیر
بپرس حال من از من نه از سرشک چو برگ — که اشک حال مرا از دیده میکند تقریر
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست — امید عفو که لطف تو هست عذر پذیر
خدنگ غمزه‌ات از جان سلمان نگذشت — هنوز هست بجانش نشان ضربت تیر

اگر ز سوز درون نکته‌ای کنم تحریر — رسد بسینه ام آتش بنی تحریر
حدیث شوق کر املا کنم همی سوزد — حرارت نفسم خامه در میان دبیر
عجب مدار که دودش بسر رود چون شمع — قلم که قصهٔ سوز دلم کند تحریر
زبان حال که کشاف سر مشتاقیست — همیشه صورت اخلاص میکند تفسیر
مگر بصر نشود چشم پیر کنعانی — اگر بکلبهٔ احزان رسد ز مصر بشیر

خوش آن خطی که رود از دیار یار عزیز — چنانکه بر ورق نسترن غبار عبیر
مگر رسول صبا را بحضرتش ره نیست — که در رسالت عشاق میکند تقصیر
اگر قلم نشود آگه ز حال زار دلم — ز سینه نالهٔ زار آیدش بجای صریر
زهی ز گرد دو دستش دوران که زنگ زداید — گهی ز اشک کند سرخ گه ز غم چو زریر

گفتمت

نصیحتی بکنم بشنو ای بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو — که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند در آن حلقه پای در زنجیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
نه آن سرم که نه نوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر



حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ … که ساقیان کمان ابرویت زنندت به تیر

زهی ز عنبر زلفت خجل شمیم عبیر … نهاده طرهٔ تو آفتاب را زنجیر

گرفته هندوی زلف تو ماه را در بر … تبسم تو نموده میان شکر و شیر

نهاده خال لبت داغ بر دل لاله … شمیم طرهٔ تو کرده نافه را دمگیر

سیاه زلف تو بگرفت ملک خوبی را … خط عذار تو کرد آفتاب را تسخیر

کمال ذات ترا هرچه بایدت همه هست … بجز چه چیز که نبود شبیه و مثل و نظیر

اگرچه تحفه بیارم بر تو جان بپذیر … که گفته‌اند مثل تحفهٔ فقیر حقیر

خوش است سبزهٔ خطت ز آب دیدهٔ ما … که سبزه خوش نماید ز فیض ابر مطیر

گناهکارم و مهر رخ تو عذر منت … تو مرحمت کن این عذر روشنم بپذیر

اگر ز دیدهٔ خود خسروان‌ها چو کحل … بروی چون زر خویش افکنم خرده بگیر

بعشق سرو قدت طایران روضهٔ قدس … ز شاخ سدره طوبی همین زنند صفیر

بیا بمیکده و همچو اسعدی زنهار … فدای شاهد و می ساز خرقهٔ تزویر

ای دل مسوز جان بحسرت به فکرت … گرمی مکن نمی‌جهم از تو مرا مگیر

گفتم که مردم از غم و درد تو عاقبت … خندید و باز گفت چه باشد برو بمیر

درد سرم مده بروا تیک سوختم … تا چند از نهیب تو لرزم من فقیر

بیمار از آن شدم که من دل شکسته را … غیر از خیال چشم تو نگذشت در ضمیر

نبض کسی ندید و نه پرسید حال او … طوطی سی زبان فتاده خدایا تو دستگیر

اگر به بت دگر نگوئی گریبان گیر … اسیر حلقهٔ زلف توام بهر تقدیر

در آمدست لبت در میانه جان نشست … وگرنه غمزهٔ تو سوخت نمیکند تقصیر

شبی ز لعل تو بوسی ربوده‌ام در خواب … امید هست که این را همین شود تعبیر

بگیر عیب اگر پیش تو گشتم جان را … که هست پیشکش هر دم فقیر حقیر

نتیجه عجبی داد عشق ما صالح … که عاقبت بچنین کافری شدیم اسیر

ترا نه تکمهٔ لعلست بر لباس حریر … که هست قطرهٔ اشک منت گریبان گیر

اسیر زلف کمند بیگناه دلها را … خطا نگه اهل گنه را کشند در زنجیر

نه تیر دوست بخون کرده سرخ پیکان را … که خون گرفته دلم سر نهاده در ته تیر



زکات حسن ز چشمم قدم دریغ مدار — که مستحق زکاتند مردمان فقیر

درون چو شیشه می پر و امای زاهد — به بزم فقر چه می لافی از صفای ضمیر

درون چو شیشه می پر و امای زاهد — به بزم فقر چه می لافی از صفای ضمیر

گهی بصومعه ام میکشند و گاه بدیر — کسی چه چاره کند با کشاکش تقدیر

بناسی آن شه خوبان مگر ز راه رسید — که اهل دیر ز هر گوشه می کشند نفیر

تو شاه کشور حسنی و من فقیر و حقیر — زکات ما به جز از فقر باز مگیر

بعشوه زلف مسلسل چه میکشی بر رخ — بروی ما در رحمت چه میکنی زنجیر

رخ تو مصحف حسن است این قدر گفتم — چرا که موجب تفصیل میشود تفسیر

لطافت خط و خالت همیشه کلک قضا — ز مشک بر ورق لاله میکند تحریر

بحسن و خلق ندیدست جبرئی چو تو — بدان خدای که نه مثل دارد و نه نظیر

زهی ز غمزه ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست غیر تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز رشک عذار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم — مکن ز چشم خدا را گذر براه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش — جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را — چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

نمیکنند بدلم راه مهر و ماه دگر — بملک تو چه کنند خیل پادشاه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست غیر تو درین ملک پادشاه دگر

بملک حسن میان بتان توان شاهی — که هر طرف ز بتانت بود سپاه دگر

گهی رقیب و گهی آه مانعی باشد — حجاب روی تو هر لحظه رو سیاه دگر

رسیده است بلب آه جان من ز غم او — بیا بیا که ندارم مجال آه دگر

هزار بار اگر هر دمت نگاه کنم — هلاک میشوم از حسرت نگاه دگر

ندیده ام بغیر از درت دری دیگر — نرفته ام بغیر از ره تو راه دگر

ز تیغ هجر شود کشته عاشقی یا رب — بغیر عشق تو گر باشدت گناه دگر

بجا که باز کنم در رخت نگاه دگر — ز من متاب عنان و مرو براه دگر

تو شاه صورت معنی و هر طرف داری — ز دلبران سپهی ز اهل دل سپاه دگر



بملک حسن تو سلطان شدی پس از تو خطا که شاه نشیند بجای شاه دگر
زدم ز درد دل آهی چو گل بخنده شدی بترس از آه مگر پریشان شوی ز آه دگر
بچشم خال و خط و زلف تو گرفتارم کنیم خطائی دگر مردم از سیاه دگر
بجرم عشق بکش ترک من تهدیدی را چه حاجتست که مسکین کند گناه دگر

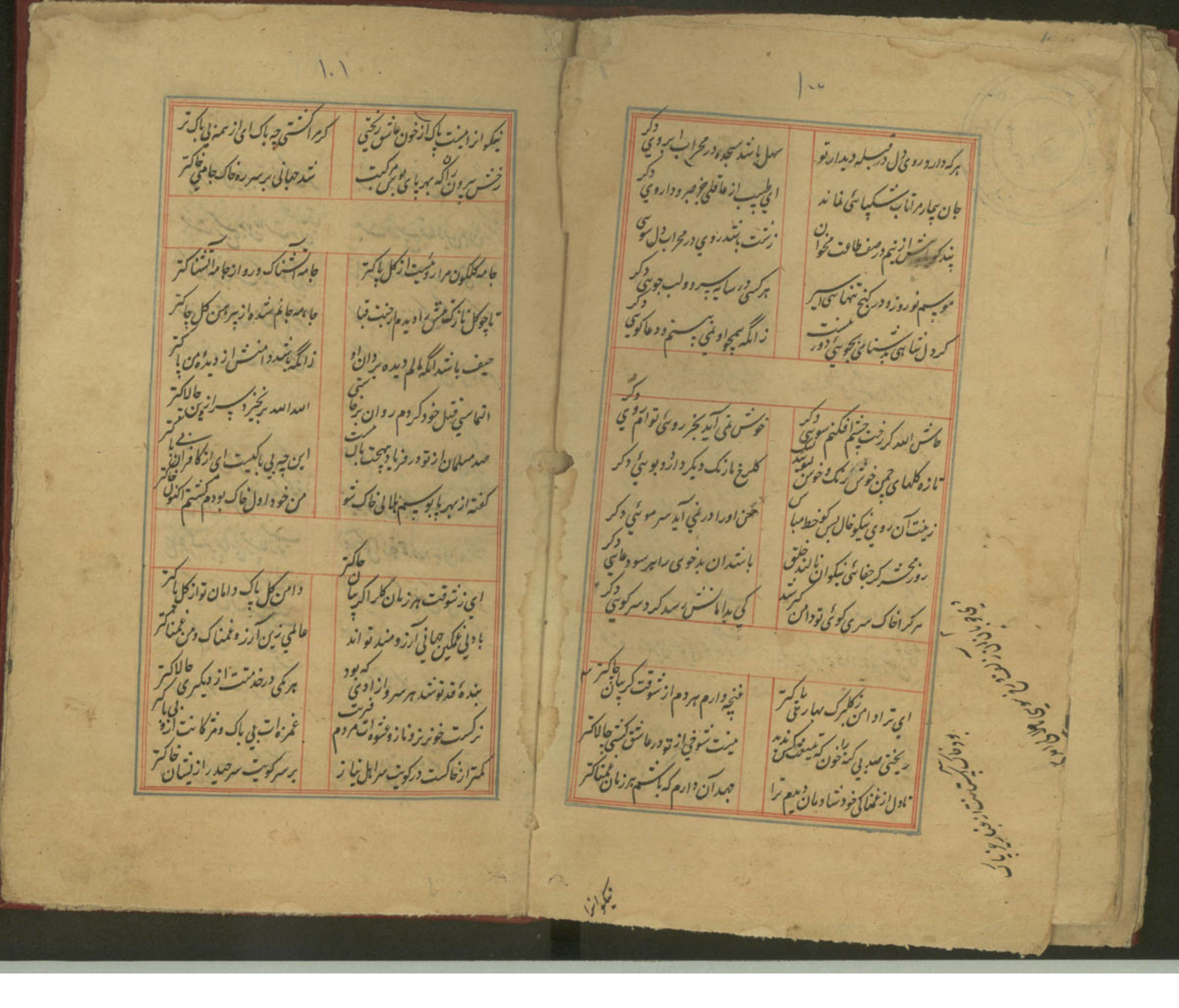
ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
این دم که در رکاب توام خون من بریز ترسم که مرگ امان ندهد تا دمی دگر
تیری زدی ز نرگس و آسوده شد درد تا این طبیب خسته دلان مرهمی دگر
بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر
تا هی ز گریه سیل بر این آب و گل مریز کاین خانه پست می شود از شبنمی دگر

ای اهل درد را ز هر دم غمی دگر بخش غمزه تو بر دل ما مرهمی دگر
در کوی تو که کعبه اهل سعادتست از آب چشم اهل صفا زمزمی دگر
از کاینات دنیی و عقبی تو عالمند بیرون ازین دو خاک درت عالمی دگر
گفتی دمی دگر بلبت کام دل دهم ای عمر اعتماد کرا بر دمی دگر

بر دوام جام جم که به بینی در آن عیان صد دل بقید زلف تو در هر خمی دگر
همچون دل شکسته این جام دانست صد دل بقید زلف تو در هر خمی دگر

می نماید هر زمان رواز پری روی دگر تا کشد هر دم گریبان من از سوی دگر
دل نخواهم بردن از دستش که آن جادو ببین دل همی جوید ز من هر دم بدلجوی دگر
چون توانم رازش از وی ... کس که یار هر زمانش میکشد در بندگی سوی دگر
روی جمعیت کجا بینند بچشم خویشتن انکه باشند هر زمان آشفته گیسوی دگر
سر بمحراب از برای سجده کی آرم فرو من که دارم پیش هر دم طاق ابروی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او می نماید هر دم از هر رو مرا رویی دگر
بر لب جو بحوان سبزه و رعنا که او هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر
با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست بینمش هر دم برنگ دیگری بوی دگر
گفته بود و معزی را خوی با خواهد گرفت چون بگیرد خو که دارد هر زمان خوی دگر

سر و ما را میکشد دل هر زمان سوی دگر چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر
در طریق دوستی تا چند قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر



هر که دارد روی دل در قبله دیدار تو — سهل باشد سجده در محراب ابروی دگر

جان بیمارم آتاب شکیبائی نماند — ای طبیب از عاقلی جز صبر داروی دگر

پند گو بس از نیم در صف طاعت مخوان — زشت باشد روی در محراب دل سوی دگر

موسم نوروز و در کنج تنهایی اسیر — هر کسی در سایه سرو و لب جوی دگر

کردن تباهی بدنامی بجوئی دور نیست — زانکه همچو او نمی بینم دعاگوی دگر

حاش لله گر ز چشم افکنم سوی دگر — خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر

تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوش بوی لیک — گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

زینت آن روی نیکو خال بس کو خط مباش — حسن او را در نمی آید سر موئی دگر

روز محشر گر جفائی نیکوان نالند خلق — باشندان بدخوی را [illegible] سودای دگر

هر کرا خاک سری کوئی تو دامن گیر شد — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر — غنچه دارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بی گنه را خون که میغش ندید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا — چندان دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکو از اینست پاک آن خون عاشق ریختی — گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت — شد جهانی بر سر ره خاک جامی خاکتر

جامه گلگون مرا زوییست از گل پاکتر — جامه آن شناک و روان جامه آتشناکتر

تا چو گل نازک تنش را دیده ام زجنبت قبا — جا بجا جانم شده از پیرهن گل چاکتر

حیف باشد آنکه مالم دیده بر دامان او — زانکه باشد دامنش از دیده من پاکتر

التماسی قتل خود کردم روان برخاستی — الله الله بر نخیزد دیگر از وی چالاکتر

صد مسلمان از تو در فریاد بهجت بالب است — این چه بی باکیست ای از کافر افرنگی بی باکتر

گفته از بهر پابوسیم پامالی خاک تو — من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاکتر

ای ز شوقت هر زمان گل را گریبان چاکتر — دامن گل پاک و دامان تو از گل پاکتر

با دلی غمگین جهانی آرزومند تو اند — عالمی زین آرزو غمناک و من غمناکتر

بنده قد تو شد هر سرو آزادی که بود — هر یکی در خدمتت از دیگری چالاکتر

نرگست خونریز و ناز و عشوه ات مردم فریب — غمزه ات بی باک و مژگانت از او بی باکتر

کمتر از خاکست در کویت سر اهل نیاز — بر سر کویت سر جامی از ایشان خاکتر

ای تر از گل سیراب تن نازک تر — بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدن نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن — با لب نازک وا زلب و دهنی نازکتر

منه از دست کمان بر دل جانم سیرت — که ندیدم ز تو نازک فکنی نازکتر

نازکی سخت وصف تو کند جامی بس — زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای ترا از سمن و گل بدنی نازکتر — خواهم از برگ گلت پیرهنی نازکتر

پیرهن بر تن از آن چاک زند گل که ترا — زیر پیراهن از آن هست تنی نازکتر

هیچ گلبرگ نه بپای رخسار تو نیست — هیچ گل از تو ندارد بدن نازکتر

نازک آید سخن من چو کنم وصف لبت — نشنیدست کسی زین سخنی نازکتر

با همه نازکی آن غبغب سیمین که تراست — هست از آن سیمین غبغب ذقنی نازکتر

گشت جامی چو صبا گرد چمن ها نیافت — از قدت شاخ گلی در چمن نازکتر

ای مرا حال از غمت از هر چه گویم زارتر — بی تو بودن از همه دشوارها دشوارتر

من در آزارم ز چرخ و جور انجم سالها — زار بودم گشتم اکنون از فراقت زارتر

هر شبی نازی کنم در حسرت پیوند تو — تو نشوی هر روز از روزی دگر بیزارتر

گیسوی تو کرد کار من پریشان وانگهی — طره واری زان ظالم پریشان کارتر

ای شده چشم حسن از ذوق لعلت غرق خون — چشم او خونخوار یا لعل تو زان خونخوارتر

بی تو مردم زار و میخواهم که میرم زارتر — این سخن از مرگ می آید مباد دشوارتر

ای عزیزی خلق از خواری نه بینی سوی من — هیچ مسکین مباد یا رب از من خوارتر

میکنم زاری و میگویم که بیزاری مکن — من چه دانستم که از زاری شوی بیزارتر

ای کمین پیش دشمنان اغیار میخوانی مرا — گر بجویی سالها از من نیابی یارتر

تا چو بینی کار من تقوی و زهد و صلاح — در جهان از خود نمی بینم کسی را زارتر

دور از او از هر چه گویم هست جانم زارتر — دیدنش دشوار و نادیدن از آن دشوارتر

در غمت هر چند کوه محنتی کردیم — نیست از من هیچکس پیش تو بی مقدارتر

چند میگویی که آسان نیست کاری عاشقی — نیست کاری در جهان از عاشقی دشوارتر

بس که میگریم بحال زار خود در کوی تو — میشود از گریه زارم در و دیوار تر

درهمیچون زلف تو خود را ز رنگ شب نمود — هیچکس در شب روی شد از وعیار تر

من که بیمار توام کی چاره پرسم ای طبیب — بلکه هر دم خویش را خواهم ازین بیمارتر

عارفان جز یار نشناسم کسی را در جهان — مستم و خود را نمی خواهم ازین هشیارتر

بر دمد صبح وصال از مطلع جان غم مخور — وین شب هجران رود روزی بپایان غم مخور

ای دل سرگشته دوری غم نباشد پایدار — گر غم بیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور

محرم یارت باد و صبح آنکه میرود — پیش او گر قصه داری بگو یا غم مخور

گر سرت خود در سر سودای نقش میرود — زان سر موئی مکن خاطر پریشان غم مخور

تا قیامت ز آتش هجران نخواهی سوختن — بر تو آن آتش شود روزی گلستان غم مخور

پای در میدان عشق از می نهی مردانه نه — از برای سر مترس از آفت جان غم مخور

خود پرستاران غم ناموس این گر شد — لاابالی سوز خود دامن افشان غم مخور

هیچ کار از کعبه بتخانه نگشاید ترا — گرد کوی یار از کفر و ایمان غم مخور

تو که گردی تا کی از می خوردن پنهان غم — آشکارا می بشادی نوش و پنهان غم مخور

روزگار غصه دوران محنت در گذشت — نوبت دل شادیست امروز سلمان غم مخور

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج خلوت فقر و شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

تکیه بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور — نوبهار آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه سوز است و الم از دور هجران صبر کن — کز وصال او روی روزی بدرمان غم مخور

نیست از تیر ملامت عاشقان را ترس — گر تو زنشانی یقین از تیر باران غم مخور

گرچه در دور فراق ای دل ز پا افتاده — از کرم دستت بگیرد فضل رحمن غم مخور

یک دو روزی دور اگر گردیده بر عکس مراد — اینچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور



هم رسی روزی بمقصود از در شاهی کراو — میشود کام دل درویش و سلطان غم مخور

ای نسیمی با تو چون دارد نظر فضل اله — بشد زندانش همه لطفست و احسان غم مخور

ای دل از شام فراق روز هجران غم مخور — شام هجران گر رسد روزی بپایان غم مخور

هست هر تاریکی را روشنایی در عقب — یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور

بلبلان گر خواری دیدی ز یغمای خزان — نوبهار آید شود عالم گلستان غم مخور

زلف جانانرا دل جمع از پریشانی بود — گرچه زلف او شدی خاطر پریشان غم مخور

قصه اخوان گر جدا افکند یوسف را ز تو — غم مخور ای مبتلای بیت اخوان غم مخور

کار اگر دشوار شد خود را مده بر دست غم — گر بود دشوار عالم بر تو آسان غم مخور

گر دو روز از من خاتم اهرمن بر تخت شد — هست جائی امر تخت سلیمان غم مخور

جست دنیا رنج بی حاصل غم بی فایده — فارغ از دنیا نشین خود را مرنجان غم مخور

گر ندیدی حالی از شاه سمرقند التفات — میروی خالی بسلطان خراسان غم مخور

محنت دوران رسد روزی بپایان غم مخور — بگذرد روزی غم تنهای هجران غم مخور

آن عزیز مصر را زین سخن بشنو که گفت — یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

دیده تاریک یعقوب از رخش روشن شود — کلبه اخوان شود روزی گلستان غم مخور

گر ترا در سینه سوزش داغ پنهانی نهاد — وصل او مرهم نهد بر داغ پنهان غم مخور

چند روزی گر اسیر زلف خوبانی چه غم — داری از جور این جمع پریشان غم مخور

هر چه خاری که ترا هست آورا غایت قربت — در رهم آرد گرد باد این بیابان غم مخور

گرچه سختیها کشیدی کامی از سنگین دلان — کامرانیها کنی از دولت جان غم مخور

باز ای دل تازه گردد گلشن جان غم مخور — بشکفند گلهای بجا از خار هجران غم مخور

چاک گر دید عاشقی گر دگر پا را چه غم — پاک دامن باش از چاک گریبان غم مخور

خاکسار عشق از سنگ طفلان باک نیست — هر گرا شد خانه سنگین کو ز باران غم

کعبه وصلش اگر خواهی توکل را به کن — خضر چون همراه باشد در بیابان غم مخور

شادی جانرا اگر خواهی نگاه دل مده — ور غم جانا بخاطر داری از جان غم مخور

روی بر خاکش نه ار تیغت زند بر سر مدار — دست در زلفش زنی از حال پریشان غم

بر پایش

در سرت پیمانه و در دل غم پیمان مدار — بر سر پیمانه روای ست پیمان غم

چون ز خیل آصف جم قدر فخری شهره — گر نداری بهره از ملک سلیمان غم

منم امروز بلای غم هجران بر سر
کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر

دست آنم نه که در دامنت آویزم دست
تا مگر پیش زدم لطف تو دامان بر سر

او ملم زلف تو آورد به بستان دریا
تا مرا خود چه رسد از تو بیابان بر سر

نیست ممکن که من از خط تو سر بر دارم
گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر

غمزه چشم تو شوخند ولی آمده اند
ابروان تو به پیش نی از ایشان بر سر

چو نشو نو رسیدت دلم یافته از آتش غم
کش زخون مژه ام آمده طوفان بر سر

از غمت در عجبم گشت دل نایاب مرا
چون ره آورد شب تیره هجران بر سر

سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن
میکنندش همه شب ناله و افغان بر سر

ماه تابان تو دارد شب مشکین بر دوش
سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر

سرو بستان اگر این شیوه ز دستان ندهد
کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر

کرده دور از رخ و زلف تو مرا سر گردان
تا چه آرم دگرم گردش دوران بر سر

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر
سر پایت نهم و دیده گریان بر سر

می توان نسبت بالای تو با سرو سهی
گر بود سرو سهی را مه تابان بر سر

از گل روی تو تنها چکنم گشت بهار
نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر

بنور دیده محمود می توان دیدن
اشعه لمعات جمال حسن ایاز

بگفتمش ز غم عشق تو سوختم چکنم
جواب داد که فاسم بسوز و بساز

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز
بجستن تو دوانست در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید و هنوز
همای وصل بسویم نمیکند پرواز

به پیش ابروی تو دل نکرد سجده دریغ
که از تغنج محراب گشت فوت نماز

دلا برای تو بر دوختند خیاطان
که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز

بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص
در آن نفس که نی کلک او کند آواز

چو زلف یار بیامد شبی سیاه و دراز
که با خیال رخت در درون پرده راز

دل شکسته آشفته پریشان حال
تطاول سر زلفت بشرح گوید باز

فرو گرفت غم دل فضای سینه من
کجاست ساقی گلرخ شراب غم پرداز

بغشوه عربده یار روزگار نتوان کرد
که او به هر غشوه فرو شست چو چرخ شعبده باز

اگرچه درگه یار از نیاز مستغنی است
دلا مدار سر از خاک آستان نیاز

عجب نباشد اگر عاقبت شود محمود
کسی که خدمت شایسته کرد همچو ایاز



زفیض دوست چو در هر سری تمناییست / امید این همه است لطف و بنده نواز

زبس که میکند آن چشم فتنه بر من ناز / بجان رسید دل از عشوه های آن طناز

تطاول سر زلفش نمی توانم گفت / که کوته است مرا عمر و قصه ایست دراز

سرشک پرده ورمن ز عین غمازی / بدان رسید که بر رو فکند ما را راز

چو دست رس نبود آستین گرفتن دوست / بر آستانه او روی ما و خاک نیاز

دلم ز نرگس جادوی او حذر می کرد / خبر نداشت ز افسون غمزه غماز

ز روزگار شکایت نشاید این حسام / زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز / بیا و سایه فکن بر سرم بعمر دراز

زگریه بی تو مرا بسته بود راه نظر / تو آمدی نظری میکنم بروی تو باز

چراغ عشرت بالین تو مرده ظاهر نیست / بیا که بی‌نفس تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان زمین فارغیم در ره عشق / درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد بلالی ز روی ناز ببین / که از جهان بتو آورده است روی نیاز

متقلب درون جامهٔ ناز / چه خبر دارد از شبان دراز

عاقلان جام عشق می نشنند / تا هم اول سری کنند آغاز

عهد کردم که دل بکس ندهم / چه توان کرد با دو دیده ناز

زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز

پارسائی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز

دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاکپای ایاز

هرچه بینی ز دوستان کرم است / گر اهانت کنند اگر اعزاز

هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر سعدی از شیراز

نازنینان خار بالش ناز / خاکساران در آستان نیاز

جور و خواری کشیدن از محبوب / خوشتر است از هزار نعمت و ناز

گوش مجنون و حلقهٔ لیلی / سر محمود و آستان ایاز

ای عظیم همی کنی در عشق / یک نظر بر جمال او انداز

عشق در هر دلی فرو ناید / زانکه هر سینه نیست محرم راز

من ازین در کجا توانم رفت / مرغ پیوسته کی کند پرواز

گر ببویی تو جان برافشانم — هم ببوئی تو زنده گردم باز
همه گفتار دشمنان مشنو — یکدم از آنچه بدوستان پرداز
طاقتی این شکسته را دریاب — یکزمان این غریب را بنواز
امشب از رفته باز نتوان گفت — زانکه شب کوته است قصه دراز
خسرو از گریه گرمت معذور — کش چو شمع است کار سوز و گداز

آرزو برده ام که چشم تو تاز — کشتدم که بشیوه گاه بناز
ما خریدیم اگر فروشد دوست — نیم نازی بصد هزار نیاز
چون گشتی خوان وصل لب بگشا — کز نخست از نمک کنند آغاز
گفتم از زلف او چه دارم گفت — باز رفتی بفکر دور دراز
در شکر ریز طبع خویش کمال — فتد هر یک سخن مکرر باز
تا نیاید بچاشنی گیری — شکر از مصر و سعدی از شیراز

شاهباز درآمد از در باز — خیر و در پای او بپری در باز
بروای عقل چون درآمد عشق — خانه خویشتن باو پرداز
دل بمیخانه می کشد دیگر — مرغ جان میکند روان پرواز

جام جم خوش بود بما همدم — نی و نابه یکدگر دمساز
ساز بسازند و هر دومی باید — ورنه بی نشاء کی نوازد ساز
حسن رازی میان دیده و دل — میکند فاش غمزه غماز
سیدم دل ببرد از همه کس — گرچه دل را گذاشت در شیراز

زلف گردن کشت تو از سر ناز — پا بخورشید و ماه کرد دراز
عهد کردی که تشنگی دل من — عهد کردی ولی شکستی باز
دیدم آن زلف و قد پس از عمری — بهر اینها خوش است عمر دراز
وصف قد تو چون کنم که ز بیم — نتوانم بلند کرد آواز
گفتمش تاکی از غمت سوزم — گفت مسعود دیگه و روز لباز

باز گشتی مرا بشیوه ناز — این چه نازست این چه شوخی باز
گرچه سلطان ماه رویانی — یکدایان شهر خود پرداز
غمزه چه شوخ را بخون ریزی — ترک چشم تو کرد تیرانداز
یارب آن ماه روی و این همه حسن — یارب آن سرو و این همه ناز

طوطی از هند و عارفی ز هرات	شکر از مصر سعدی از شیراز

گشادی چشم خواب آلوده را باز	دری نشسته بعالم کرده پرواز
بدور ماه رویت زلف شب رو	پریشان کاری اکنون کرد آغاز
خط سبزت اگر نه خضر وقتست	چرا شد با لب جانبخش دمساز
به بستان گر روی در سجده آید	به پیشت قامتت سرو سرافراز
چه جای دل که بر جان میزند تیر	که گرد ترک چشمت ناوک انداز
ربودی دل ز من آنگه سپردی	بدست طرهٔ دلدوز غماز
اگر ندهی بعمری کام چشم و	روا باشد بغیر او سپرداز

خرامان بگذری سرو سرافراز	چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من	کند صد بار پیش از هر یک ناز
ز خشم گفتی مسوز این بیحیا بسنت	که آتش شمع را گویند مگذار
ز غیبت گشته شد الحمد لله	خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره	بیا بیچاره کارا چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز	ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و ننالید	ز کشته برنیاید هرگز آواز

بخنجر ساختن کارم آنست ناز	بحمد الله که شد کارم خدا ساز
جدا گردید چون از بهشت آدم	بسویش مرغ روحم کرد پرواز
بیان رخسار قد با در چمن نه	که گل از جلوه ماند سرو از ناز
دلا گر عاشقی همچون صنوبر	ز رشک خوبرویان دل مینداز
ز درد دوست چون گویم باغیار	چه سازم دشمنان از محرم راز
در وصلش چنان شد بسته عاشق	که گر رویم دگر این در شد باز

زکات چشم جادوی ترک طناز	کرم کن ناوکی سوئی دل انداز
گرفت آن شاه خوبان باز در دست	مگر صیدی دل ما میکند باز
میان آن بود راز نهانی	چه باشد پیش بگشاید این راز
بقربان دل آیم سوی زلفش	که تنها ره توان رفتن باواز
چنان طوسی هراسان شد ز تیغت	گر از شمشیر سلطان اهل شیراز

مغنی باز کردی چنگ را ساز — زدی چون چنگ ناخن بر دلم باز

دگر بر دل زدی ناخن چه نالم — که از رگهای جانم خاست آواز

نسازی با قد چنگم از آن راست — بر نیستان گفتم و چون چنگ ناساز

مزن در پرده راه من دگرگون — مرا از پرده بیرون او فتد راز

بنرخ تارها ابریشم اشکم — بدین قانون مرا یکبار بنواز

گر از حال شناسی در خراسان — بپرسند ای صبا یاران دمساز

بگو سر در گریبان ماند مسکین — که دامنگیر او شد خاک شیراز

پس

افتادگان راه توئیم ای سر نیاز — دستی بگیر و در قدمت پایمال ساز

شمع فروز جهانی توئی در جهان — مائیم از برای تو در سوز در گداز

از ما چه احتراز نمودی که در جهان — هرگز نگرد شمع ز پروانه احتراز

گر تو نماز جانب محراب میکنی — ما میکنیم در خم ابروی تو نماز

ببرید زلف و کرد پریشانی انتشار — یعنی که عمر تست نمیخواهمش دراز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا نیاز

چون باده دوش بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

جانا هر آن بلا که ز عشق آیدش فراز — از جان قبول کرد و نکرد از تو احتراز

گفتی که سجده میکنی آن روی را عجب — هر سو که قبله یافتم آن سو کنم نماز

دل از درت گریخته هر سو که میرود — زنجیربان زلف تو می آورند باز

دیریست تا نظاره دلهاست زلف تو — کس دزد را ندید بکف رشته دراز

روزی بگویم ای صنم آن دل بمن که نیست — با آنکه نیست مست نشاید گشاد راز

از نیکوان مثال حسن کاین نصیبه ایست / زان سوی جلوه ناز و زین سو همه نیاز

لله الحمد که بعد از عمر دور دراز / میکنیم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژده بر اهل نظم پیش تو آری نو خوب سبب / که ترا چهره بود باز مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سر رشته کارم رو ستن / همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام میخواهد / زانکه بهتر ز عشق بمحراب نماز

لیک در شهر وفا نیست نمازی به ازین / که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

بی تو جهید بر دار الف قامت تو / هر که ادراک حقیقت کند از کشت مجاز

جامی از شوق مقامی تو نوائی که زند / بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

لله الحمد که بار دگر ای شمع طراز / چشم امید بر روی چو گلت کردم باز

رفتمی سوی عدم گر نشدی امن کبر / در بیابان فراق تو مرا آهنگ شیراز

شکر بر سینه زمان گشت ز غم لعل لبت / از نمکین لبت افسانه چو کردم آغاز

بنشین یک نفس ای عمر بر من شتابان / که مرا رفته بهجران قدت عمر دراز

شد گدای تو بنائی زره درویشی / بگدایان نظری ای شه درویش نواز

ای صبا گر گذری جانب آن ماه بناز / پیش او حال مرا گوی پس از عرض نیاز

گویش از حسن که مرا بی تو صبوری تا کی / چند چون روز قیامت شب هجر تو دراز

بی رخت منزل من کوی عدم گشت هنوز / میکند مرغ دلم جانب کویت پرواز

بی توام شمع صفت مرده همه روز / زنده دارم شب خود را از سر سوز و گداز

روی خوب تو مه و حلقه بگوش تو هلال / نام نیکوی تو محمود و غلام تو ایاز

بست کامی نظر از غیر تو ای مردم چشم / با امیدی که کند دیده بدیدار تو باز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز / پیش ازان دم که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در افلاک انداز

دل ما را که ز دام سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

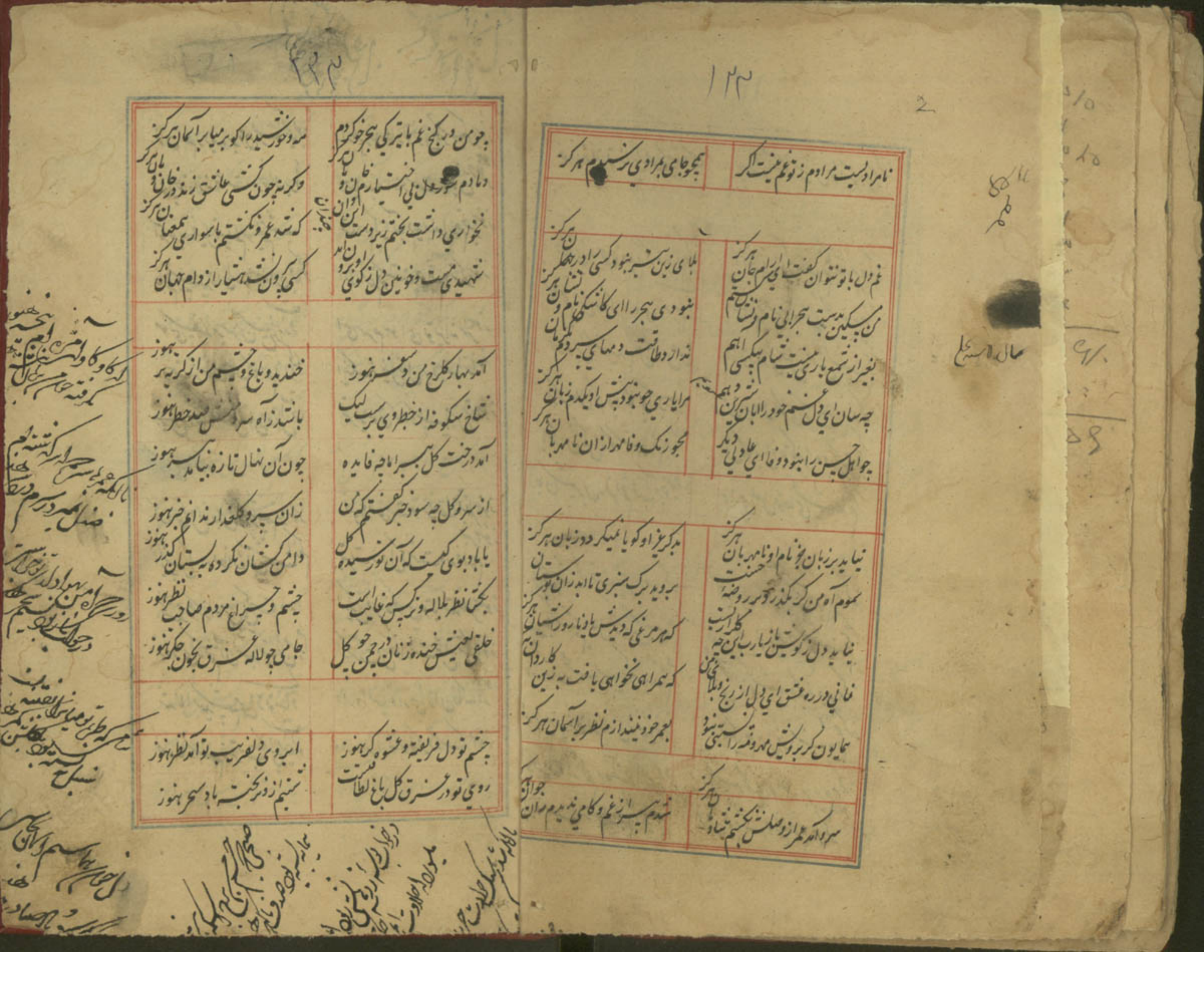
... در جگرم چاک انداز　　با برحمت نظری بر من غم...
تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت　　ساغری بخش و بوعده بر...
سگ طوق توام آمده‌ام گه گهی نیز نگار　　طوق در جانم از آن رشته و...
رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام　　اشک از رشک بهشتی خ...
بگشا لب بحدیثی و خردمند رنزا　　سری از غیب در آینه ا...
چند صاحب نظران درد و غم درد کنند　　ای قضا سنگ بجم خانه...
جامی از شوق چه نالی که ترا گفت که دل　　در کف سنگدلی سرکش بی...

خیز و سر در قدم آن بت چالاک انداز　　کلمه از شوق چو خورشید بر افلا...
بر سر خاک من ای سرو سهی سایه فکن　　پرده رحمت از آن سا...
تا شود روز سیه بر همه چون شب دوستان　　سرمه ناز بران نرگس...
تا نگوی بگذارد سخن شیرین کن　　زنبر از حقه بردار دوی تریاک...
گر ندیدی دل خلقی از و رفته بباد　　عالمی خسته بران حلقه تو اک...

خوارتر از تو بنائی بجهان نیست کسی　　چه شد ار آنچه که حسنین خواستی بنمودی هرگز

دردی از هجر تو دیدم که ندیدم هرگز　　وانچه این بار کشیدم نکشیدم هرگز
کامم این بود که در پای تو میرم روزی　　مردم از حسرت و این کام ندیدم هرگز
بهر تو بس که شنیدم سخن ناخوش خلق　　از تو روزی سخن خوش نشنیدم هرگز
هر که را حال نکو بود بکامی برسید　　من بهر حال بکامی نرسیدم هرگز
باغبان تا مگر از گوشه باغم برون　　من که از باغ تو یک میوه نچیدم هرگز
جان شیرین ز فراقم بلب آمد چو جلال　　وز می لعل تو جامی نچشیدم هرگز

عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز　　گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز
همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم　　چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز
از بتان محنت بسیار کشیدم دایم　　محنتی از تو کشیدم که ندیدم هرگز
گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود　　از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز
گرچه پرواز کنم روضه حور العین بود　　از سر کوی تو تا شو نپریدم هرگز
تا بکر و جهت از غالیه بخم دیدم　　تو من ماه بیک جو نخریدم هرگز



نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر / هیچ جای بمرادی نرسیدم هرگز

غم دل با تو نتوان گفت ای آرام جان هرگز / بلای زلف سرکش بود کسی را در جهان هرگز

من بیکس بدست هجر ای نام و نشان ماندم / نبودی هجر را ای کاشکی نام و نشان هرگز

بغیر از شمع یاری نیست تا هم بیکسی باشم / ندارد طاقت دمهای سرد و گرم مان هرگز

چه سان ای دل غم خود را بیان سازم [دهم] / مرا یاری چو نبود پیش او یکدم زبان هرگز

چو اهل حسن را نبود وفا ای عادلی دیگر / مجو رنگ وفا مهر از آن نامهربان هرگز

نیاید بر زبان بجز نام او نامهربان هرگز / مگر غیر از او گویا نمیگردد زبان هرگز

سموم آه من گر بگذرد بر روضهٔ جنت / نروید برگ سبزی تا ابد زان بوستان هرگز

نیاید دل ز کویش باز یارب این چه گلزار است / که هر مرغی که دیدش یاد نارد آشیان هرگز

فنائی در ره عشق ای دل از رنج و بلا ای تن / که همراهی نخواهی یافت به زین کاروان هرگز

همایون گر بر ویش مه و قمر را ستی نبود / بعمر خود نیندازم نظر بر آسمان هرگز

سر و آمد هم از وصلش نگشتم شاد ما هرگز / شدم پیر از غم و کامی ندیدم زان جوان هرگز

چو من در کنج غم با تیرگی هجر خو کردم / مه و خورشید را گو بر میار از آسمان هرگز

دمادم سوز عشق بی اختیارم زن ... / وگرنه چون کسی عاشق زند در جان و مان هرگز

نخواری داشت بختم زیر دست این و آن / که شد عمر و نگشتم با سواری همعنان هرگز

شهیدی مست و خونین دل ز کوی او برون آید / کسی کو زان نشد هشیار از دام جهان هرگز

آمد بهار گل رخ من در عمر هنوز / خندید و باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خط وی بر شب لیک / باشد ز آه سرد کس بید خط هنوز

آمد درخت گل به بر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتم که من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

یا باد بوی کیست که آن نورسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

بختا نظر بلاله و نرگس که غایب است / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

چشم تو دل فریفته و عشوه گر هنوز / ابروی دلفریب تو آمد نظر هنوز

روی تو در عرق گل باغ لطافت است / شبنم ز دور بخته باد سحر هنوز



خون دلم ز دیده برون رفت آنچه بود / دارم ز خار خار تو خون در جگر هنوز

دی همچو دارند دست به تبخاله بردهٔ / احباب را ز دست تو جان در خطر هنوز

آمد به دیده خیل خیالم تو نیم شب / شادم که آب دیده ندارم خبر هنوز

حالم رسید زان لب و دندان بناخوشی / اینها بهم خوشند چو تیر و شکر هنوز

موی سفید بر سر من صبح آرزوست / ای سرم هوای تو بیرانه سر هنوز

رویت نداشت تاب نگاهم ز نازکی / اینک ز نیل خال بر رویت اثر هنوز

بر لوح دیده نقش نگشتان دوش آمنی / تحریر سوق کرده بیاض نظر هنوز

کردی وداع جان تو و در چشم تر هنوز / رفتی و صورت تو نرفت از نظر هنوز

زان پس که در نظارهٔ آن شست نازکم / تیرت ز دل گذشت و نه دارم خبر هنوز

بخشنده گناه من بی گنه ورا / لیکن فراز خوی تو باشد خطر هنوز

روزی گرفتم آن لب شیرین دم سلام / انگشت من حلاوت تشاح شکر هنوز

شد نا امید چشم من از تو نیاوری / دارد امید واری از آن خاک در هنوز

صد خار غم ز تربت کامی میده است / دارد هزار خار دگر در جگر هنوز

ابر و بهار رفت مرا دیده تر هنوز / بگذشت لاله داغ غمم بر جگر هنوز

گل بعد سالی از سفر آید سوی چمن / شد سالها و نو گل من در سفر هنوز

از سیل گریه ام در و بامش گرفته است / وان سنگدل ز خانه نیامد بدر هنوز

در صد بلا فتاده دل ناشنیده پند / شایسته بلاست ازین بیشتر هنوز

من در کمر ز خنجر او در میان خون / خنجر بقصد خون منش در کمر هنوز

صد بار همچو شمع بخندی سرم به تیغ / بیرون نرفته شعله شوقم ز سر هنوز

شدم جدا ز بند نشود شده استخوان من / شیرین بیاد لعل تو خون جگر هنوز

چو صبح شد سفید سرم در شب فراق / کوشش امید من بنمود سحر هنوز

دیدش بره بنائی و عمر گذشت از آن / در راه اش اوفتاده ز خود بیخبر هنوز

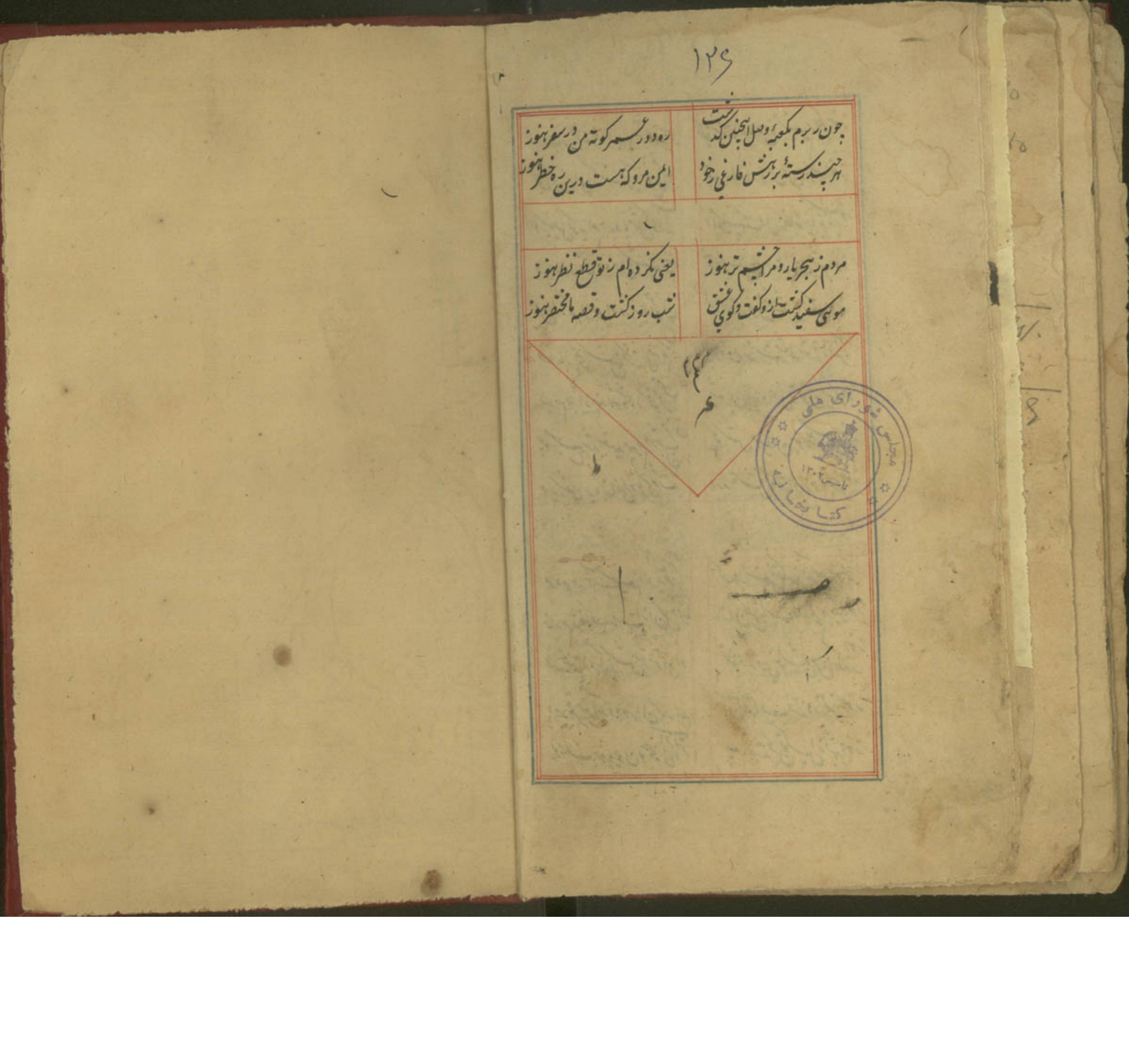
مردم در آب چشم و ندیدم هم آن سر هنوز / گر باز غم شکسته ام سر هنوز

خارم ز خاک رست از آن گل دمید هم / زان گلرخ است خار غمم در جگر هنوز

صد محنتم ز رهگذرش رو نمود و او / ننمود روی خویش بمن در گذر هنوز

دور قمر سر آمد و دوران مهر هم / آن آفتاب فتنه دور قمر هنوز

یوسف بنود چون تو بخوبی و دلبری / پیدا نشد بحسن تو کس از بشر هنوز

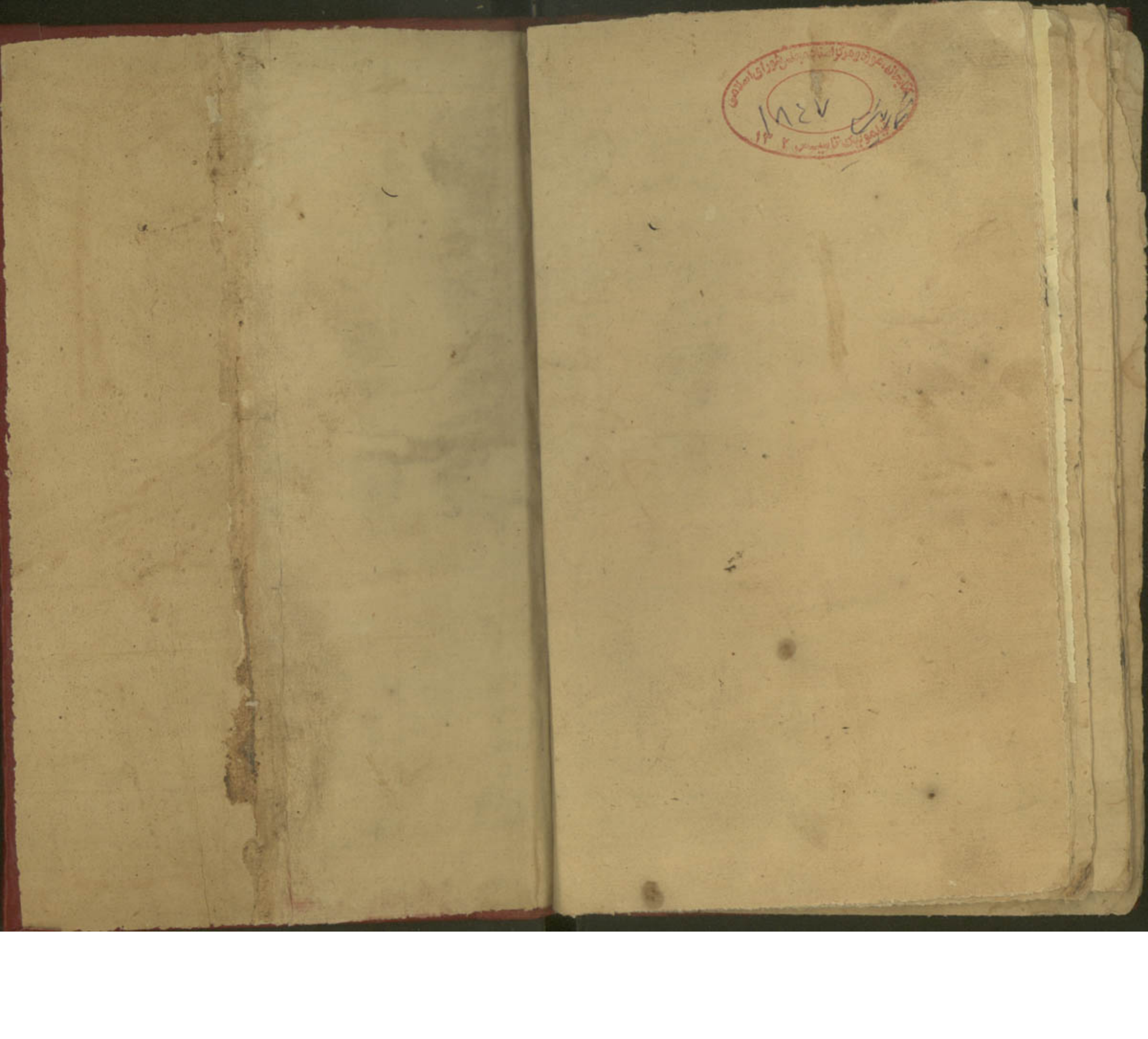


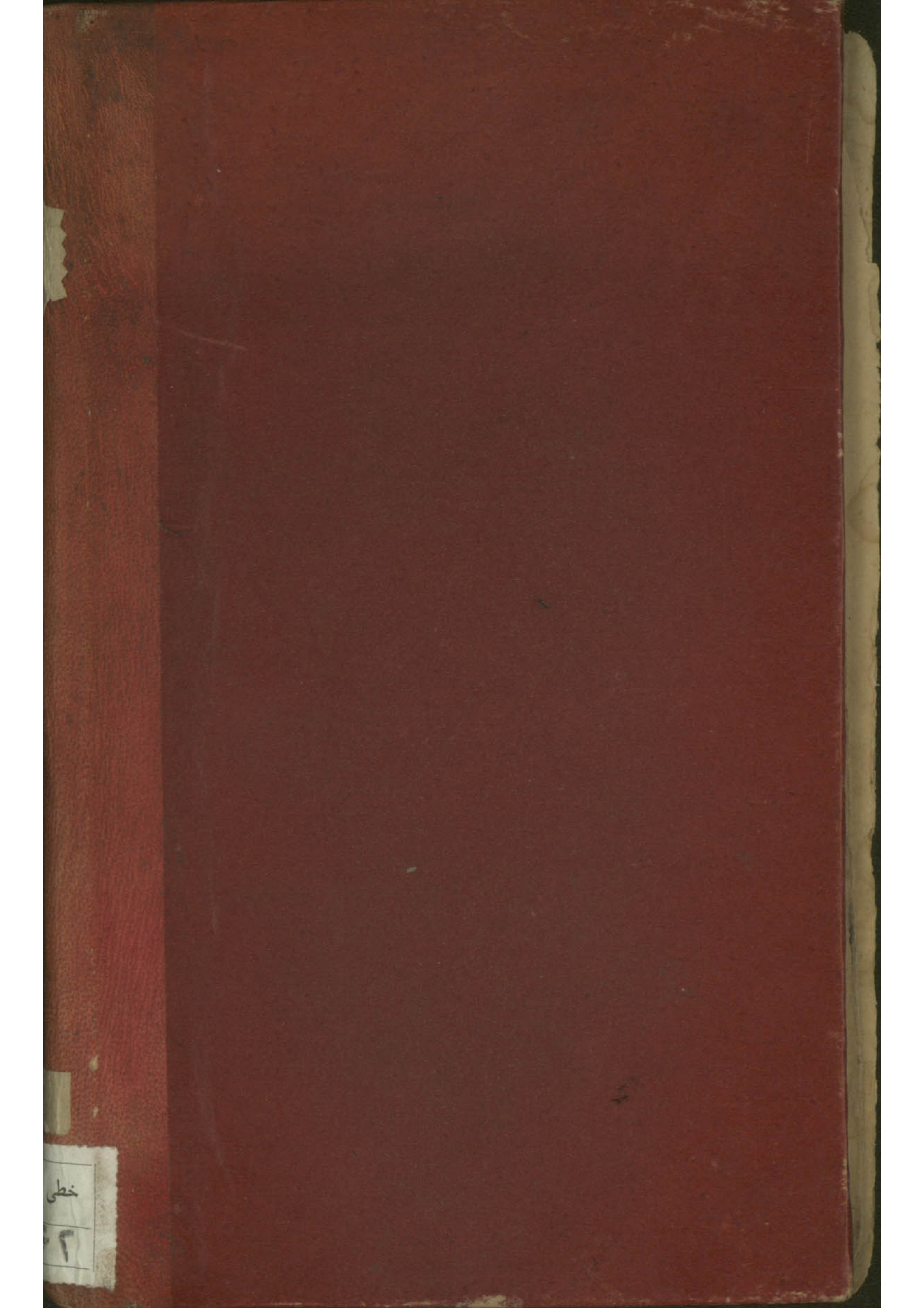
چون ره برم بکعبهٔ وصل اینچنین که بخت — ره دور و عمر کوته و من در سفر هنوز

هرچند رسته‌ام ز بر خس فارغی ز خود — ایمن مرو که هست درین ره خطر هنوز

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز — یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز

موی سفید گشت از و گفت و گوی عشق — شب روز گشت و قصهٔ ما مختصر هنوز


۱۸۴۷


خطی